

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کتابخانہ دیجینال فارسی کتاب



دانلود رایگان کتاب های الکترونیکی

آموزش، مذہب، تاریخ، ادبیات و داستان، کمپیوتر و اینٹرنٹ، جزوات دانشگاه، رمان،
نمایشنامہ و فلمنامہ، شعر، ہنر، پزشکی، روانشناسی، بانوان، مہندی و ...

آدرس ہا ما :

WWW.FARSIKETAB.COM

WWW.FARSIKETAB.IR

WWW.FORUM.FARSIKETAB.COM تالار گفتگو فارسی کتاب

WWW.SHOP.FARSIKETAB.COM فروغاہ اینٹرنٹ فارسی کتاب

شازده کوچولو

اثر جاویدان

آنتوان دو سنت اگزوپری

ترجمه: احمد شاملو

تایپ، غلط گیری و بازبینی:

حسین اوشنی



مقدمه

آنتوان دو سنت اگزوپری^۱ فرزند سوم ژان دو سنت اگزوپری به سال ۱۹۰۰ در شهر لیون زاده شد. پدر و مادر او اصلاً اهل لیون نبودند و در آن شهر نیز سکونت نداشتند، و بنابراین تولد آنتوان در لیون امری کاملاً تصادفی بود.

چهارده ساله بود که پدرش مرد، و از آن پس نگاهداری و تربیت او به دوش مادرش افتاد. دوران کودکی او با یک برادر و سه خواهرش در سن موریس^۲ و مول^۳ که املاک مادر بزرگش در آنجا بود سپری شد. و او دوره دبستان را در مان^۴ به پایان رسانید. در آغاز دوره دبیرستان پیش یکی از استادان موسیقی به آموختن ویلن پرداخت. یگانه برادرش فرانسوا به سال ۱۹۱۷ بر اثر بیماری رماتیسم قلبی در گذشت و بار مسئولیت گذران خانواده یکباره به گردن او افتاد.

آنتوان برای انجام خدمت سربازی به نیروی هوایی پیوست و در سیر دو سال خدمت؛ فن خلبانی و مکانیکی آن را فرا گرفت؛ چنانکه در زمرة هوانوردان خوب و زبردست ارتش فرانسه به شمار میرفت. در ۱۹۲۳ دوره خدمت وظیفه را به پایان رسانید و میخواست دوباره به زندگی کشوری بازگردد، و حتی مدتی نیز به کارهای گوناگون پرداخت؛ لیکن آخر به راهنمایی و اصرار یکی از فرماندهان نیروی هوایی که سخت به او علاقه مند بود به خدمت دائمی ارتش در آمد.

آنتوان در دوران تحصیل در دبستان و دانشکده گاهی قریحه‌ی شاعری و نویسندگی خود را با نگاشتن و سرودن می‌آزمود و اغلب نیز مورد تشویق و تقدیر دبیران و استادانش قرار میگرفت. اینک در خدمت نیروی هوایی با پروازهای بسیارش به سرزمین‌های گوناگون و به میان ملیت‌های مختلف با زیباییهای طبیعت و چشم اندازهای متنوع جهان و یا جامعه‌های گوناگون آشنا میشد. و طبع حساس و نکته‌سنجش پیش از پیش الهام میگرفت و از هر خرمنی خوشه‌ای مییافت.

¹ Antoine de saint Exupery

² Saint maurice

³ Mole

⁴ Mans

در ۱۹۲۵ داستان کوتاهی از او به نام مانون^۵ در یکیک از مجله‌های پاریس انتشار یافت. اما کسی او را در زمره نویسندگان به حساب نیاورده، و خود او نیز به راستی گمان به نویسنده بود خود نمی برد. در همین اوان بود که در یک ماموریت سیاسی به میان قبائل صحرائشین مور در جنوب مراکش که تبعه اسپانیا بودند رفت؛ و چون به خوبی از عهده ی اینکار بر آمد مورد تشویق فرماندهان و زمامداران وقت قرار گرفت. پیک جنوب^۶ اثر دیگر اگزوپری یادگار زمانی است که نویسنده هوانورد در میان قبائل صحرائشین در جنوب مراکش به سر میبرد. هنگام بازگشت به فرانسه نخستین ره آوردی که با خود آورد نسخه دست نویس کتاب پیک جنوب بود. او این نوشته را به وسیله پسر عمویش به چند تن از ادیبان و نویسندگان فرانسه نشان داد، و آنان بیش از حد انتظار تشویقش کردند. در همین اوان یکی از ناشران سرشناس پاریس قراردادی برای انتشار پیک جنوب و چند نوشته دیگر با او بست و آنگاه بود که نویسنده جوان به ارزش نوشته‌های خود پی برد.

در ۱۹۲۷ برای انجام ماموریت دیگری به آمریکای جنوبی رفت و در آنجا وقت بیشتری برای پیگیری افکار خویش یافت. دو کتاب جالب او به نام سرزمین انسانها^۷ و پرواز شبانه^۸ یادگار آن زمان است.

در ۱۹۳۰ بار دیگر به فرانسه برگشت و در شهر آگه^۹ که مادر و خواهرش هنوز آنجا اقامت داشتند ازدواج کرد. اثر زیبای او (پرواز شبانه) که مورد تقدیر و تحسین آندره ژید نویسنده بزرگ فرانسوی واقع شده بود منتشر گردید. و چندی نگذشت که به چند زبان اروپایی ترجمه شد و مقام ادبی و شخصیت هنری اگزوپری را به اثبات رسانید.

در ۱۹۳۵ با هواپیمای خود گشتی در اطراف کشورهای مدیترانه زد و پیش از پیش با زیباییهای آن محیط آشنا شد. سپس در کشورهای آلمان نازی، اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا به گردش پرداخت و از هر یکی از آن کشورها و از این سفرهای تفریحی و سیاسی نوشته‌هایی اندوخت و به ارمغان آورد که در روزنامه‌ها و مجله‌های پاریس به چاپ می‌رسید. در ۱۹۳۸ از آمریکا بازگشت، ولی به دلیل یک سانحه هوایی در گواتمالا که برای هواپیمایش پیش آمد سخت آسیب دید و مدتی در بیمارستان بستری بود.

در ۱۹۳۹ اثر معروف او به نام زمین انسانها برای نخستین بار منتشر شد و چندان مورد توجه واقع شد که از طرف فرهنگستان فرانسه به دریافت جایزه ادبی نائل آمد.

⁵ Manon
⁶ Courrier sud
⁷ Terre des Hommes
⁸ Vol de Nuit
⁹ Agay

اگزوپری در همان سال بار دیگر به آلمان رفت و به رهبری اوتوآبتز^{۱۰} رجل سیاسی آلمان هیتلری و مدیر انجمن روابط فرهنگی آلمان و فرانسه از مدارس برلین و از دانشگاه دیدن کرد. به هنگام بازدید از دانشگاه از استادان پرسید که آیا دانشجویان می‌توانند هر نوع کتابی مطالعه کنند؟ استادان جواب دادند که دانشجویان برای مطالعه هر نوع کتابی آزادند ولی در شیوه برداشت و نتیجه گیری اختیار ندارند! زیرا جوانان آلمان نازی بجز شعار «آلمان بالای همه» نباید نظر و عقیده ای داشته باشند. اگزوپری در همان چند ساعتی که در دانشگاه و دبیرستانها به بازدید گذراند از فریاد مداوم «زنده باد هیتلر» و از صدای برخورد چکمه‌ها و مهمیزها ناراحت شد، وقتی به منزل خود بازگشت به اوتوآبتز گفت:

- من از این تیپ آدمها که شما میسازید خوشم نمی‌آید! در این جوانها اصلا روح نیست!
همه به عروسک کوکی میمانند....

اوتوآبتز بسیار کوشید تا با تشریح آرا و نظرات حزب نازی نظر نویسنده ی جوان را با خود همداستان کند، ولی سودی نبرد.

پس از تسلیم کشور فرانسه به قوای آلمان، اگزوپری به آمریکا تبعید شد (گریخت!) و کتاب‌های زیبایی چون «قلعه^{۱۱}»، «شاهزده کوچولو^{۱۲}» و «خلبان جنگی^{۱۳}» را در سالهای تبعید نوشت.

به هنگام گشایش جبهه ی دوم و پیاده شدن قوای متفقین در سواحل فرانسه، بار دیگر به زادبوم خویش بازگشت و با درجه سرهنگی نیروی هوایی، دوشه به دوش سربازان و افسران متفق برای نجات میهن از یوغ فاشیسم جان بر کف نهاد. در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۴ که برای پرواز اکتشافی بر فراز فرانسه اشغال شده از جزیره «کرس» به پرواز در آمده بود شکار هواپیماهای شکاری آلمان شد و دیگر به فرودگاه خود بازنگشت.

می‌گویند چندی بعد، از گزارش افسری آلمانی به قسمت فرماندهی خود معلوم شد که یکی از افسران مقتول دشمن همان آنتوان دوست اگزوپری بوده است از شگفتیهای تصادف، افسر گزارش دهنده، خود یکی از علاقه مندان به آثار اگزوپری و از مترجمان آلمانی یکی دو نوشته او بود و آنقدر از آن ضایعه اسفناک اندوهگین شد که مدتی گریست.

اگزوپری نویسنده ای است انسان دوست، نازک خیال، با ذوق و توانا، شیوه نگارشش بسیار ساده و شیرین و روان است. مطالب ژرف فلسفی را در قالب عبارتهای ساده و کوتاه و تقریبا بچه گانه چنان استادانه میریزد که خواننده را مجذوب و محسور زیبایی کلام و بلندی فکر می‌کند.

¹⁰ Otto Abetz

¹¹ Citadelle

¹² Le Petit Prince

¹³ Pilote de Guerre

شاهکارش شازده کوچولو اثری است خیال انگیز و زیبا که فلسفه دوست داشتن و عواطف انسانی در خلال سطرهای آن به ساده ترین و در عین حال عمیق ترین شکل تجزیه و تحلیل شده و نویسنده در سرتاسر کتاب کسانی را که با غوطه ور شدن و دل بستن به مادیات و پای بند بودن به تعصبا و خودخواهی‌ها و اندیشه‌های خرافی بیجا از راستی و پاکی و خوی انسانی دور افتاده اند زیر نام «آدم بزرگها» به مسخره گرفته است.

نیشی که این نویسنده شیرین گویِ نکته سنج به «آدم بزرگهای» آزمند و خودبین میزند در بسیاری موارد یادآور نیش عارفانه حافظ شیرین سخن و مولای بزرگ روم است و خواننده را بی اختیار به یاد شعرهای آن دو شاعر بزرگوار می‌اندازد. شازده کوچولو شعری است متشور و نثری است شاعرانه که جدا از شیوه زیبای نگارش آن سرشار از جهانی فکر لطف و معنی است. نکته ای که به زیبایی این اثر افزوده است تصویر گری کودکانه خود نویسنده برای این اثر است. نقاشی‌هایی که با وجود سادگی بسیار و کودکانه انسان را به فکر فرو میبرد و گاه انسان بی آنکه متوجه باشد دقایق طولانی به آنها خیره میشود. نقاشی‌های آنتوان جز جدایی ناپذیر کتاب شازده کوچولو هستند که بدون آنها این اثر بی معنی خواهد بود.

در فرانسه در باره این مرد با ذوق که مسلماً جنبه ادبی و شخصیت هنریش بر مقام نظامیش می‌چربد مقاله‌ها و کتاب‌ها نوشته اند و کنفرانس‌ها داده اند. این مختصر که اینجا به صورت مقدمه آورده شده، اقتباسی است از کتابی نفیس درباره زندگی و ویژگی‌های ذوق و هنر او به قلم «پی یر شوریه^{۱۴}» که در ۳۲۰ صفحه در پاریس به چاپ رسیده است.

آنچه در پیش رو دارید ترجمه زیبا و نفیس «احمد شاملو» از این کتاب ارزشمند است. مترجم این کتاب رو با زبان مردم کوچه و بازار ترجمه کرده است. برای فهم بهتر این اثر ارزشمند لازم است که آن را با همان زبانی که مترجم ترجمه کرده است خواند.

 14 Pierre Chevrier

اهدانام چه

به لئون ورث^{۱۵}

از بچه‌ها عذر می‌خواهم که این کتاب را به یکی از بزرگ‌ترها هدیه کرده‌ام. برای این کار یک دلیل حسابی دارم: این «بزرگ‌تر» به‌ترین دوست من تو همه دنیا است. یک دلیل دیگر هم آن که این «بزرگ‌تر» همه چیز را می‌تواند بفهمد حتا کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها نوشته باشند. عذر سوم این است که این «بزرگ‌تر» تو فرانسه زندگی می‌کند و آن‌جا گشنگی و تشنگی می‌کشد و سخت محتاج دلجویی است. اگر همه‌ی این عذرها کافی نباشد اجازه می‌خواهم این کتاب را تقدیم آن بچه‌ای کنم که این آدم‌بزرگ یک روزی بوده. آخر هر آدم بزرگی هم روزی روزگاری بچه‌ای بوده (گیرم کم‌تر کسی از آن‌ها این را به یاد می‌آورد). پس من هم اهدانام‌چاهم را به این شکل تصحیح می‌کنم:

به لئون ورث

موقعی که پسر بچه بود

آنتوان دو سنت اگزوپی

من هم برگردان فارسی این شعر بزرگ را به دو بچه‌ی دوست‌داشتنی دیگر تقدیم می‌کنم: دکتر جهانگیر کازرونی و دکتر محمدجواد گلبن

احمد شاملو

¹⁵ Leon Werth

۱

یک بار شش سالم که بود تو کتابی به اسم *قصه‌های واقعی* - که درباره‌ی جنگل بکر نوشته شده بود - تصویر محشری دیدم از یک مار بوآ که داشت حیوانی را می‌بلعید. آن تصویر یک چنین چیزی بود:



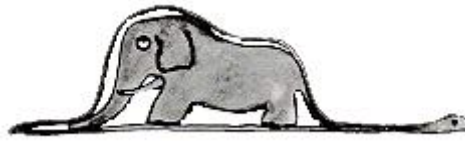
تو کتاب آمده بود که: «مارهای بوآ شکارشان را همین جور درسته قورت می‌دهند. بی این که بچونندش. بعد دیگر نمی‌توانند از جا بجنبند و تمام شش ماهی را که هضمش طول می‌کشد می‌گیرند می‌خوانند».

این را که خواندم، راجع به چیزهایی که تو جنگل اتفاق می‌افتد کلی فکر کردم و دست آخر توانستم با یک مداد رنگی اولین نقاشییم را از کار درآرم. یعنی نقاشی شماره‌ی یکم را که این جوری بود:



شاهکارم را نشان بزرگ‌ترها دادم و پرسیدم از دیدنش ترس‌تان بر می‌دارد؟
جوابم دادند: -چرا کلاه باید آدم را بترساند؟

نقاشی من کلاه نبود، یک مار بوآ بود که داشت یک فیل را هضم می‌کرد. آن وقت
برای فهم بزرگ‌ترها برداشتم توی شکم بوآ را کشیدم. آخر همیشه باید به آن‌ها توضیحات داد.
نقاشی دومم این جوری بود:



بزرگ‌ترها بم گفتند کشیدن مار بوآی باز یا بسته را بگذارم کنار و عوضش حواسم را
بیش‌تر جمع جغرافی و تاریخ و حساب و دستور زبان کنم. و این جوری شد که تو شش
سالگی دور کار ظریف نقاشی را قلم گرفتم. از این که نقاشی شماره‌ی یک و نقاشی شماره‌ی
دو ام یخ‌شان نگرفت دلسرد شده بودم. بزرگ‌ترها اگر به خودشان باشد هیچ وقت نمی‌توانند از
چیزی سردرآرند. برای بچه‌ها هم خسته کننده است که همین جور مدام هر چیزی را به آن‌ها
توضیح بدهند.

ناچار شدم برای خودم کار دیگری پیدا کنم و این بود که رفتم خلبانی یاد گرفتم.
بگویی نگویی تا حالا به همه جای دنیا پرواز کرده ام و راستی راستی جغرافی خیلی بم
خدمت کرده. می‌توانم به یک نظر چین و آریزونا را از هم تمیز بدهم. اگر آدم تو دل شب
سرگردان شده باشد جغرافی خیلی به دادش می‌رسد.

از این راه است که من تو زندگیم با گروه گروه آدم‌های حسابی برخورد داشته‌ام. پیش
خیلی از بزرگ‌ترها زندگی کرده‌ام و آن‌ها را از خیلی نزدیک دیده‌ام گیرم این موضوع باعث
نشده در باره‌ی آن‌ها عقیده‌ی بهتری پیدا کنم.

هر وقت یکی‌شان را گیر آورده‌ام که یک خرده روشن بین به نظرم آمده با نقاشی
شماره‌ی یکم که هنوز هم دارمش محکش زده‌ام بینم راستی راستی چیزی بارش هست یا نه.
اما او هم طبق معمول در جوابم در آمده که: «این یک کلاه است». آن وقت دیگر من هم نه از

مارهای بوآ باش اختلاط کرده‌ام نه از جنگل‌های بکر دست نخورده نه از ستاره‌ها. خودم را تا حد او آورده‌ام پایین و باش از بریج و گلف و سیاست و انواع کرات حرف زده‌ام. او هم از این که با یک چنین شخص معقولی آشنایی به هم رسانده سخت خوش وقت شده.

۲

این جوری بود که روزگرم تو تنهایی می‌گذشت بی این که راستی راستی یکی را داشته باشم که باش دو کلمه حرف بزنم، تا این که زد و شش سال پیش در کویر صحرا حادثه‌یی برایم اتفاق افتاد؛ یک چیز موتور هواپیمایم شکسته بود و چون نه تعمیرکاری همراهم بود نه مسافری یکه و تنها دست به کار شدم تا از پس چنان تعمیر مشکلی برآیم. مساله‌ی مرگ و زندگی بود. آبی که داشتم زورکی هشت روز را کفاف می‌داد.

شب اول را هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی رو ماسه‌ها به روز آوردم پرت افتاده‌تر از هر کشتی شکسته‌یی که وسط اقیانوس به تخته پاره‌یی چسبیده باشد. پس لابد می‌توانید حدس بزنید چه جورهاج و واج ماندم وقتی کله‌ی آفتاب به شنیدن صدای ظریف عجیبی که گفت: «بی زحمت یک بره برام بکش!» از خواب پریدم.

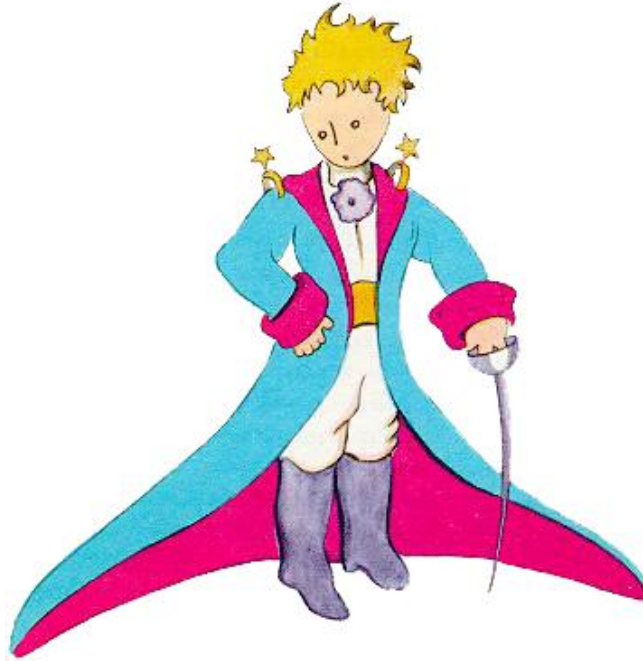
_____ه

-یک بره برام بکش...

چنان از جا جستم که انگار صاعقه بم زده. خوب که چشم‌هام را مالیدم و نگاه کردم آدم کوچولوی بسیار عجیبی را دیدم که با وقار تمام تو نخ من بود. این به‌ترین شکلی است که بعدها توانستم از او در آرم، گیرم البته آن‌چه من کشیده‌ام کجا و خود او کجا! تقصیر من چیست؟ بزرگ‌ترها تو شش سالگی از نقاشی دل‌سردم کردند و جز بوآی باز و بسته یاد نگرفتم چیزی بکشم.

با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود به این حضور ناگهانی خیره شدم. یادتان نرود که من از نزدیک‌ترین آبادی مسکونی هزار میل فاصله داشتم و این آدمی‌زاد کوچولوی من هم اصلا به نظر نمی‌آمد که راه گم کرده باشد یا از خستگی دم مرگ باشد یا از گشنگی دم مرگ

باشد یا از تشنگی دم مرگ باشد یا از وحشت دم مرگ باشد. هیچ چیزش به بچه‌یی نمی‌برد که هزار میل دور از هر آبادی مسکونی تو دل صحرا گم شده باشد.



وقتی بالاخره صدام در آمد، گفتم:

-آخه... تو این جا چه می‌کنی؟

و آن وقت او خیلی آرام، مثل یک چیز خیلی جدی، دوباره در آمد که:

-بی زحمت واسه‌ی من یک برّه بکش.

آدم وقتی تحت تاثیر شدید رازی قرار گرفت جرات نافرمانی نمی‌کند. گرچه تو آن نقطه‌ی هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی و با قرار داشتن در معرض خطر مرگ این نکته در نظرم بی معنی جلوه کرد باز کاغذ و خودنویسی از جیبم در آوردم اما تازه یادم آمد که آن چه من یاد گرفته‌ام بیشتر جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور زبان است، و با کج خلقی مختصری به آن موجود کوچولو گفتم نقاشی بلد نیستم. بم جواب داد: -عیب ندارد، یک برّه برام بکش.

از آن جایی که هیچ وقت تو عمرم برّه نکشیده بودم یکی از آن دو تا نقاشی‌ای را که بلد بودم برایش کشیدم. آن بوآی بسته را. ولی چه یکه‌ای خوردم وقتی آن موجود کوچولو در آمد که: -نه! نه! فیل تو شکم یک بوآ نمی‌خواهم. بوآ خیلی خطرناک است فیل جا تنگ کن.

خانه‌ی من خیلی کوچولوست، من یک بره لازم دارم. برام یک بره بکش.



-خب، کشیدم.

با دقت نگاهش کرد و گفت:



-نه! این که همین حالاش هم حسابی مریض است. یکی دیگر بکش.

-کشیدم.

لبخند با نمکی زد و در نهایت گذشت گفت:



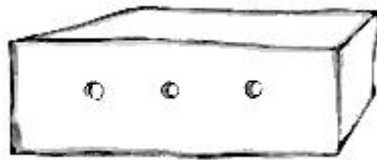
-خودت که می‌بینی... این بره نیست، قوچ است. شاخ دارد نه...

باز نقاشی را عوض کردم.

آن را هم مثل قبلی‌ها رد کرد:

-این یکی خیلی پیر است... من یک بره می‌خواهم که مدت‌ها عمر کند...

باری چون عجله داشتیم که موتورم را پیاده کنم رو بی حوصلگی جعبه‌ای کشیدم که دیواره‌اش



سه تا سوراخ داشت، و از دهنم پرید که:

-این یک جعبه است. بره‌ای که می‌خواهی این تو است.

و چه قدر تعجب کردم از این که دیدم داور کوچولوی من قیافه‌اش از هم باز شد و

گفت:

-آها... این درست همان چیزی است که می‌خواستم! فکر می‌کنی این بره خیلی علف بخوهد؟
 -چطور مگر؟
 -آخر جای من خیلی تنگ است...
 -هر چه باشد حتماً بشش است. بره‌یی که بت داده‌ام خیلی کوچولو است.
 -آن قدرها هم کوچولو نیست... اه! گرفته خوابیده...
 و این جوری بود که من با شهریار کوچولو آشنا شدم.

۳

خیلی طول کشید تا توانستم بفهمم از کجا آمده. شهریار کوچولو که مدام مرا سوال پیچ می‌کرد خودش انگار هیچ وقت سوال‌های مرا نمی‌شنید. فقط چیزهایی که بسته گریخته از دهنش می‌پرید کم کم همه چیز را به من آشکار کرد. مثلاً اول بار که هواپیمای مرا دید (راستی من هواپیما نقاشی نمی‌کنم، ساختم است.) ازم پرسید:
 -این چیز چیه؟
 -این «چیز» نیست: این پرواز می‌کند. هواپیماست. هواپیمای من است.

و از این که به‌اش می‌فهماندم من کسی‌ام که پرواز می‌کنم به خود می‌بالیدم.
 حیرت زده گفت: -چی؟ تو از آسمان افتاده‌ای؟
 با فروتنی گفتم: -آره.
 گفت: -اوه، این دیگر خیلی عجیب است!
 و چنان قهقهه‌ی ملوسی سر داد که مرا حسابی از جا در برد. راستش من دلم می‌خواهد دیگران رفتاری‌هایم را جدی بگیرند.
 خنده‌هایش را که کرد گفت: -خب، پس تو هم از آسمان می‌آیی! اهل کدام سیاره‌ای؟...

بفهمی نفهمی نور مبهمی به معمای حضورش تابید. یکهو پرسیدم:
 -پس تو از یک سیاره‌ی دیگر آمده‌ای؟
 آرام سرش را تکان داد بی این که چشم از هواپیما بردارد.

اما جوابم را نداد، تو نخ هواپیما رفته بود و آرام آرام سر تکان می داد.
گفت: - هر چه باشد با این نباید از جای خیلی دوری آمده باشی...

مدت درازی تو خیال فرو رفت، بعد برهات را از جیب در آورد و محو تماشای آن گنج
گرانها شد.



فکر می کنید از این نیمچه اعتراف «سیاره ی دیگر» او چه هیجانی به من دست داد؟ زیر پاش
نشستم که حرف بیشتری از زبانش بکشم:
- تو از کجا می آیی آقا کوچولوی من؟ خانه ات کجاست؟ بره ی مرا می خواهی کجا ببری؟
مدتی در سکوت به فکر فرورفت و بعد در جوابم گفت:
- حسن جعبه ای که بم داده ای این است که شبها می تواند خانه اش بشود.
- معلوم است... اما اگر بچه ی خوبی باشی یک ریسمان هم بت می دهم که روزها ببندیش. یک
ریسمان با یک میخ طویله...
انگار از پیش نهادم جا خورد، چون که گفت:
- ببندمش؟ چه فکرها!
- آخر اگر ببندیش راه می افتد می رود گم می شود.

دوست کوچولوی من دوباره غش غش خنده را سر داد:

-مگر کجا می تواند برود؟

-خدا می داند. راست شکمش را می گیرد و می رود...

-بگذار برود...اوه، خانه‌ی من آنقدر کوچک است!

و شاید با یک خرده اندوه در آمد که:

-یک راست هم که بگیرد برود جای دوری نمی رود...

۴

به این ترتیب از یک موضوع خیلی مهم دیگر هم سر در آوردم: این که سیاره‌ی او کمی از یک خانه‌ی معمولی بزرگ تر بود. این نکته آن قدرها به حیرتم نینداخت. می دانستم گذشته از سیاره‌های بزرگی مثل زمین و کیوان و تیر و ناهید که هر کدام برای خودشان اسمی دارند، صدها سیاره‌ی دیگر هم هست که بعضی‌شان از بس کوچکند با دوربین نجومی هم به هزار زحمت دیده می شوند و هرگاه اخترشناسی یکی‌شان را کشف کند به جای اسم شماره‌ای به‌اش می دهد. مثلاً اسمش را می گذارد «اخترک ۳۲۵۱».

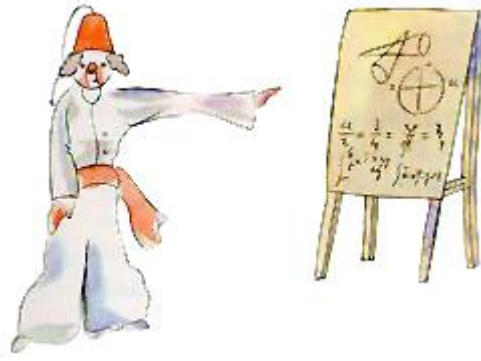
دلایل قاطعی دارم که ثابت می کند شهریار کوچولو از اخترک ب ۶۱۲ آمده بود.



این اخترک را فقط یک بار به سال ۱۹۰۹ یک اخترشناس ترک توانسته بود ببیند

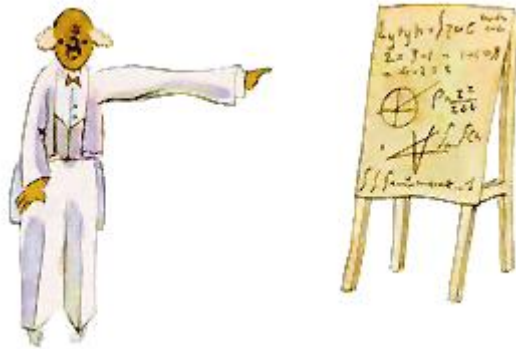


که تو یک کنگره‌ی بین‌المللی نجوم هم با کشفش هیاهوی زیادی به راه انداخت اما
 واسه خاطر لباسی که تنش بود هیچ کس حرفش را باور نکرد.



آدم بزرگ‌ها این جوری‌اند!

بختِ اخترک ب ۶۱۲ زد و، ترک مستبدی ملتش را به ضربِ دگنگ وادار به پوشیدن لباس اروپایی‌ها کرد. اخترشناس به سال ۱۹۲۰ دوباره، و این بار با سر و وضع آراسته برای کشفش ارائه‌ی دلیل کرد و این بار همه جانب او را گرفتند.



به خاطر آدم بزرگ‌هاست که من این جزئیات را در باب اخترکِ ب ۶۱۲ برای تان نقل می‌کنم یا شماره‌اش را می‌گویم چون که آن‌ها عاشق عدد و رقم‌اند. وقتی با آن‌ها از یک دوست تازه‌تان حرف بزنید هیچ وقت از تان درباره‌ی چیزهای اساسی‌اش سوال نمی‌کنند که هیچ وقت نمی‌پرسند «آهنگ صدایش چه‌طور است؟ چه بازی‌هایی را بیشتر دوست دارد؟ پروانه جمع می‌کند یا نه؟» -می‌پرسند: «چند سالش است؟ چند تا برادر دارد؟ و زنش چه‌قدر است؟ پدرش چه‌قدر حقوق می‌گیرد؟» و تازه بعد از این سوال‌ها است که خیال می‌کنند طرف را شناخته‌اند.

اگر به آدم بزرگ‌ها بگویید یک خانه‌ی قشنگ دیدم از آجر قرمز که جلو پنجره‌هاش غرق شمعدانی و بامش پر از کبوتر بود محال است بتوانند مجسمش کنند. باید حتماً به‌شان گفت یک خانه‌ی صد میلیون تومنی دیدم تا صداشان بلند بشود که: -وای چه قشنگ!

یا مثلاً اگر به‌شان بگویید «دلیل وجود شهریار کوچولو این که تو دل‌برو بود و می‌خندید و دلش یک بره می‌خواست و بره خواستن، خودش بهترین دلیل وجود داشتن هر کسی است» شانه بالا می‌اندازند و باتان مثل بچه‌ها رفتار می‌کنند! اما اگر به‌شان بگویید «سیاره‌ای که ازش آمده بود اخترک ب ۶۱۲ است» بی‌معطلی قبول می‌کنند و دیگر هزار جور چیز ازتان نمی‌پرسند. این جوری‌اند دیگر. نباید ازشان دل‌خور شد. بچه‌ها باید نسبت به آدم بزرگ‌ها گذشت داشته باشند.

اما البته ماها که مفهوم حقیقی زندگی را درک می‌کنیم می‌خندیم به ریش هرچه عدد و رقم است! چیزی که من دلم می‌خواست این بود که این ماجرا را مثل قصه‌ی پریا نقل کنم. دلم می‌خواست بگویم: «یکی بود یکی نبود. روزی روزگاری یه شهریار کوچولو بود که تو اخترکی زندگی می‌کرد هم‌هاش یه خورده از خودش بزرگ‌تر و واسه خودش پی دوست هم‌زبونی می‌گشت...»، آن‌هایی که مفهوم حقیقی زندگی را درک کرده‌اند واقعیت قضیه را با این لحن بیشتر حس می‌کنند. آخر من دوست ندارم کسی کتابم را سرسری بخواند. خدا می‌داند با نقل این خاطرات چه بار غمی روی دلم می‌نشیند. شش سالی می‌شود که دوستم با بره‌اش رفته. این که این جا می‌کوشم او را وصف کنم برای آن است که از خاطرم نرود. فراموش کردن یک دوست خیلی غم‌انگیز است. همه کس که دوستی ندارد. من هم می‌توانم مثل آدم بزرگ‌ها بشوم که فقط اعداد و ارقام چشم‌شان را می‌گیرد. و باز به همین دلیل است که رفته‌ام یک جعبه رنگ و چند تا مداد خریده‌ام. تو سن و سال من واسه کسی که جز کشیدن یک بو‌ای باز یا یک بو‌ای بسته هیچ کار دیگری نکرده - و تازه آن هم در شش سالگی - دوباره به نقاشی رو کردن از آن حرف‌هاست! البته تا آن جا که بتوانم سعی می‌کنم چیزهایی که می‌کشم تا حد ممکن شبیه باشد. گیرم به موفقیت خودم اطمینان چندانی ندارم. یکیش شبیه از آب در می‌آید یکیش نه. سرِ قد و قواره‌اش هم حرف است. یک جا زیادی بلند درش آورده‌ام یک جا زیادی کوتاه. از رنگ لباسش هم مطمئن نیستم. خب، رو حدس و گمان پیش رفته‌ام؛ کاجی به زِ هیچی. و دست آخر گفته باشم که تو بعضی جزئیات مهم‌ترش هم

دچار اشتباه شده‌ام. اما در این مورد دیگر باید ببخشید: دوستم زیر بار هیچ جور شرح و توصیفی نمی‌رفت. شاید مرا هم مثل خودش می‌پنداشت. اما از بخت بد، دیدن بره‌ها از پشت جعبه از من بر نمی‌آید. نکند من هم یک خرده به آدم بزرگ‌ها رفته‌ام؟ «باید پیر شده باشم».

۵

هر روزی که می‌گذشت از اخترک و از فکرِ عزیمت و از سفر و این حرف‌ها چیزهای تازه‌ای دست‌گیرم می‌شد که همه‌اش معلولِ بازتاب‌هایِ اتفاقی بود. و از همین راه بود که روز سوم از ماجرای تلخِ بئوباب‌ها سردرآوردم.

این بار هم برّه باعثش شد، چون شهریار کوچولو که انگار سخت دودل مانده بود ناگهان ازم پرسید:

- برّه‌ها بته‌ها را هم می‌خورند دیگر، مگر نه؟
- آره. همین جور است.
- آخ! چه خوشحال شدم!

نتوانستم بفهمم این موضوع که برّه‌ها بوته‌ها را هم می‌خورند اهمیتش کجاست اما شهریار کوچولو درآمد که:
- پس لابد بئوباب‌ها را هم می‌خورند دیگر؟



من برایش توضیح دادم که بئوباب بُته نیست. درخت است و از ساختمان یک معبد هم گنده‌تر، و اگر یک گله فیل هم با خودش ببرد حتا یک

درخت بائوباب را هم نمی‌توانند بخورند.

از فکر یک گله فیل به خنده افتاد و گفت: -باید چیدشان روی هم.

اما با فرزانیگی تمام متذکر شد که: -بائوباب هم از بُتگی شروع می‌کند به بزرگ شدن.

-درست است. اما نگفتی چرا دلت می‌خواهد بره‌هایت نهال‌های بائوباب را بخورند؟

گفت: -د! معلوم است!

و این را چنان گفت که انگار موضوع از آفتاب هم روشن‌تر است؛ متنها من برای این

که به تنهایی از این راز سر در آرم ناچار شدم حسابی کله را به کار بیندازم.

راستش این که تو اخترک شهریار کوچولو هم مثل سیارات دیگر هم گیاه خوب به هم می‌رسید هم گیاه بد. یعنی هم تخم خوب گیاه‌های خوب به هم می‌رسید، هم تخم بد گیاه‌های بد. اما تخم گیاه‌ها نامریی‌اند. آن‌ها تو حرم تاریک خاک به خواب می‌روند تا یکی‌شان هوس بیدار شدن به سرش بزند. آن وقت کش و قوسی می‌آید و اول با کم رویی شاخک باریک خوشگل و بی‌آزاری به طرف خورشید می‌دواند. اگر این شاخک شاخک تریچه‌ای گل سرخی چیزی باشد می‌شود گذاشت برای خودش رشد کند اما اگر گیاه بدی باشد آدم باید به مجردی که دستش را خواند ریشه‌کش کند.

باری، تو سیاره‌ی شهریار کوچولو گیاه تخمه‌های وحشتناکی به هم می‌رسید. یعنی تخم درخت بائوباب که خاک سیاره حسابی ازشان لطمه خورده بود. بائوباب هم اگر دیر به‌اش برسند دیگر هیچ جور نمی‌شود حریفش شد: تمام سیاره را می‌گیرد و با ریشه‌هایش سوراخ سوراخ می‌کند و اگر سیاره خیلی کوچولو باشد و بائوباب‌ها خیلی زیاد باشند پاک از هم متلاشیش می‌کنند.



شهریار کوچولو بعدها یک روز به من گفت: «این، یک امر انضباطی است. صبح به صبح بعد از نظافتِ خود باید با دفت تمام به نظافتِ اخترک پرداخت. آدم باید خودش را مجبور کند که به مجرد تشخیص دادن بائوباب‌ها از بته‌های گلِ سرخ که تا کوچولوآند عین هم‌آند با دفت ریشه‌کن‌شان بکند. کار کسل‌کننده‌ای هست اما هیچ مشکل نیست.»

یک روز هم بم توصیه کرد سعی کنم هر جور شده یک نقاشی حسابی از کار درآرم که بتواند قضیه را به بچه‌های سیاره‌ی من هم حالی کند. گفت اگر یک روز بروند سفر ممکن است به دردشان بخورد. پاره‌ای وقت‌ها پشت گوش انداختن کار ایرادی ندارد اما اگر پای بائوباب در میان باشد گاوِ آدم می‌زاید. اخترکی را سراغ دارم که یک تنبل‌باشی ساکنش بود و برای کندن سه تا نهال بائوباب امروز و فردا کرد...».

آن وقت من با استفاده از چیزهایی که گفت شکل آن اخترک را کشیدم.



هیچ دوست ندارم اندرزگویی کنم. اما خطر بائوباب‌ها آن قدر کم شناخته شده و سر راه کسی که تو چنان اخترکی سرگیدان بشود آن قدر خطر به کمین نشسته که این مرتبه را از رویه‌ی همیشگی خودم دست بر می‌دارم و می‌گویم: «بچه‌ها! هوای بائوباب‌ها را داشته باشید!»

اگر من سر این نقاشی این همه به خودم فشار آورده‌ام فقط برای آن بوده که دوستانم را متوجه خطری کنم که از مدت‌ها پیش بیخ گوش‌شان بوده و مثل خود من ازش غافل بوده‌اند. درسی که با این نقاشی داده‌ام به زحمتش می‌ارزد. حالا ممکن است شما از خودتان پرسید: «پس چرا هیچ کدام از بقیه‌ی نقاشی‌های این کتاب هیبت تصویر بائوباب‌ها را ندارند؟» -خب، جوابش خیلی ساده است: من زور خودم را زده‌ام اما نتوانسته‌ام از کار درشان بیاورم. اما عکس بائوباب‌ها را که می‌کشیدم احساس می‌کردم قضیه خیلی فوریت دارد و به این دلیل شور برَم داشته بود.

آخ، شهریار کوچولو! این جوری بود که من کم کم از زندگی محدود و دلگیر تو سر درآوردم. تا مدت‌ها تنها سرگرمی تو تماشای زیبایی غروب آفتاب بوده. به این نکته‌ی تازه صبح روز چهارم بود که پی بردم؛ یعنی وقتی که به من گفتی:
-غروب آفتاب را خیلی دوست دارم. برویم فرورفتن آفتاب را تماشا کنیم...



-هوم، حالاها باید صبر کنی...

-واسه چی صبر کنم؟

-صبر کنی که آفتاب غروب کند.

اول سخت حیرت کردی بعد از خودت خنده‌ات گرفت و برگشتی به من گفتی:

-همه‌اش خیال می‌کنم تو اخترک خودمم!

-راستش موقعی که تو آمریکا ظهر باشد همه می‌دانند تو فرانسه تازه آفتاب دارد غروب می‌کند. کافی است آدم بتواند در یک دقیقه خودش را برساند به فرانسه تا بتواند غروب آفتاب را تماشا کند. متأسفانه فرانسه کجا این‌جا کجا! اما رو اخترک تو که به آن کوچکی است همین قدر که چند قدمی صندلیت را جلو بکشی می‌توانی هر قدر دلت خواست غروب تماشا کنی.

-یک روز چهل و سه بار غروب آفتاب را تماشا کردم!

و کمی بعد گفت:

-خودت که می‌دانی... وقتی آدم خیلی دلش گرفته باشد از تماشای غروب لذت می‌برد.

-پس خدا می‌داند آن روز چهل و سه غروب چه قدر دلت گرفته بوده.

اما مسافر کوچولو جوابم را نداد.

۷

روز پنجم باز سرِ گوسفند از یک راز دیگر زندگی شهریار کوچولو سر در آوردم. مثل چیزی که مدت‌ها تو دلش به‌اش فکر کرده باشد یک‌هو بی مقدمه از من پرسید:

-گوسفندی که بُته‌ها را بخورد گل‌ها را هم می‌خورد؟

-گوسفند هرچه گیرش بیاید می‌خورد.

-حتا گل‌هایی را هم که خار دارند؟

-آره، حتا گل‌هایی را هم که خار دارند.

-پس خارها فایده‌شان چیست؟

من چه می‌دانستم؟ یکی از آن: سخت گرفتار باز کردن یک مهره‌ی سفتِ موتور بودم. از این که یواش یواش بو می‌بردم خرابیِ کار به آن سادگی‌ها هم که خیال می‌کردم نیست برج زهرمار شده‌بودم و ذخیره‌ی آبم هم که داشت ته می‌کشید بیش‌تر به وحشتم می‌انداخت.

-پس خارها فایده‌شان چیست؟

شهریار کوچولو وقتی سوالی را می‌کشید وسط دیگر به این مفتی‌ها دست بر نمی‌داشت. مهره پاک کلافه‌ام کرده بود. همین جور سرسری پراندم که:

-خارها به درد هیچ کوفتی نمی‌خورند. آن‌ها فقط نشانه‌ی بدجنسی گل‌ها هستند.

-دا!

و پس از لحظه‌ی سکوت با یک جور کینه درآمد که:

-حرفت را باور نمی‌کنم! گل‌ها ضعیفند. بی‌شیله‌پيله‌اند. سعی می‌کنند یک جوری ته دل خودشان را قرص کنند. این است که خیال می‌کنند با آن خارها چیز ترسناکِ وحشت‌آوری می‌شوند...

لام تا کام به‌اش جواب ندادم. در آن لحظه داشتم تو دلم می‌گفتم: «اگر این مهره‌ی لعنتی همین جور بخواهد لج کند با یک ضربه‌ی چکش حسابش را می‌رسم.» اما شهریار کوچولو دوباره افکارم را به هم ریخت:

-تو فکر می‌کنی گل‌ها...

من باز همان جور بی توجه گفتم:

-ای داد بیدادا! ای داد بیدادا! نه، من هیچ کوفتی فکر نمی‌کنم! آخر من گرفتار هزار مساله‌ی

مهم‌تر از آنم!

هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

-مساله‌ی مهم!

مرا می‌دید که چکش به دست با دست و بال سیاه روی چیزی که خیلی هم به نظرش زشت می‌آمد خم شده‌ام.

-مثل آدم بزرگ‌ها حرف می‌زنی!

از شنیدن این حرف خجل شدم اما او همین جور بی‌رحمانه می‌گفت:

-تو همه چیز را به هم می‌ریزی... همه چیز را قاتی می‌کنی!

حسابی از کوره در رفته بود.

موهای طلایی پلایش تو باد می‌جنید.

-اخترکی را سراغ دارم که یک آقا سرخ روئه توش زندگی می‌کند. او هیچ وقت یک گل را بو

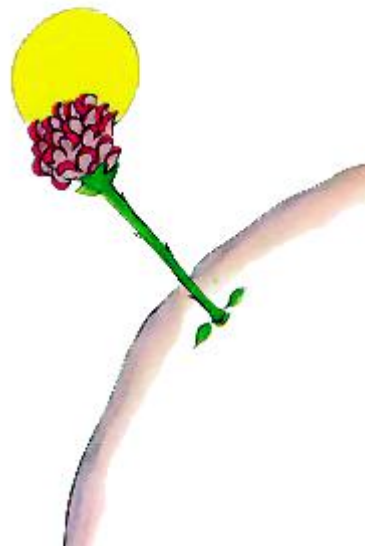
نکرده، هیچ وقت یک ستاره را تماشا نکرده هیچ وقت کسی را دوست نداشته هیچ وقت جز

جمع زدن عددها کاری نکرده. او هم مثل تو صبح تا شب کارش همین است که بگوید: «من

یک آدم مهمم! یک آدم مهمم!» این را بگوید و از غرور به خودش باد کند. اما خیال کرده: او

آدم نیست، یک قارچ است!

-یک چی؟



-یک قارچ!

حالا دیگر رنگش از فرط خشم مثل گچ سفید شده بود:

-کرورها سال است که گل‌ها خار می‌سازند و با وجود این کرورها سال است که بره‌ها گل‌ها را می‌خورند. آن وقت هیچ مهم نیست آدم بداند پس چرا گل‌ها واسه ساختن خارهایی که هیچ وقت خدا به هیچ دردی نمی‌خورند این قدر به خودشان زحمت می‌دهند؟ جنگ میان بره‌ها و گل‌ها هیچ مهم نیست؟ این موضوع از آن جمع زدن‌های آقا سرخ‌روئه‌ی شکم‌گنده مهم‌تر و جدی‌تر نیست؟ اگر من گلی را بشناسم که تو همه‌ی دنیا تک است و جز رو اخترک خودم هیچ جای دیگر پیدا نمیشه و ممکن است یک روز صبح یک بره کوچولو، مفت و مسلم، بی این که بفهمد چه کار دارد می‌کند به یک ضرب پاک از میان ببردش چی؟ یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟ اگر کسی گلی را دوست داشته باشد که تو کرورها و کرورها ستاره فقط یک دانه ازش هست واسه احساس و شبختی همین قدر بس است که نگاهی به آن همه ستاره بیندازد و با خودش بگوید: «گل من یک جایی میان آن ستاره‌هاست»، اما اگر بره گل را بخورد برایش مثل این است که یکهو تمام آن ستاره‌ها پتی کنند و خاموش بشوند. یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید و ناگهان هق هق کنان زد زیر گریه.

حالا دیگر شب شده بود. اسباب و ابزارم را کنار انداخته بودم. دیگر چکش و مهره و تشنگی و مرگ به نظرم مضحک می‌آمد. رو ستاره‌ای، رو سیاره‌ای، رو سیاره‌ی من، زمین، شهریار کوچولویی بود که احتیاج به دلداری داشت! به آغوشش گرفتم مثل گهواره تابش دادم به‌اش گفتم: «گلی که تو دوست داری تو خطر نیست. خودم واسه گوسفندت یک پوزه‌بند می‌کشم... خودم واسه گفت یک تجیر می‌کشم... خودم...» بیش از این نمی‌دانستم چه بگویم. خودم را سخت چلَمَن و بی دست و پا حس می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور باید خودم را به‌اش برسانم یا به‌اش ببوندم... p چه دیار اسرارآمیزی است دیار اشک!



راه شناختن آن گل را خیلی زود پیدا کردم:

تو اخترک شهریار کوچولو همیشه یک مشت گل‌های خیلی ساده در می‌آمده. گل‌هایی

با یک ردیف گلبرگ که جای چندانی نمی گرفته، دست و پاگیر کسی نمی شده. صبحی سر و کله شان میان علفها پیدا می شده شب از میان می رفته اند. اما این یکی یک روز از دانه ای جوانه زده بود که خدا می دانست از کجا آمده رود و شهریار کوچولو با جان و دل از این شاخک نازکی که به هیچ کدام از شاخک های دیگر نمی رفت مواظبت کرده بود. بعید نبود که این هم نوع تازه ای از بانوباب باشد اما بته خیلی زود از رشد بازماند و دست به کار آوردن گل شد. شهریار کوچولو که موقع نیش زدن آن غنچه ی بزرگ حاضر و ناظر بود به دلش افتاد که باید چیز معجزه آسایی از آن بیرون بیاید. اما گل تو پناه خوابگاه سبزش سر فرصت دست اندکار خود آرایی بود تا هر چه زیباتر جلوه کند. رنگ هایش را با وسواس تمام انتخاب می کرد سر صبر لباس می پوشید و گلبرگ ها را یکی یکی به خودش می بست. دلش نمی خواست مثل شقایق ها با جامه ی مچاله و پر چروک بیرون بیاید.

نمی خواست جز در اوج درخشندگی زیبائیش رو نشان بدهد!...

هوه، بله عشوه گری تمام عیار بود! آرایش پر راز و رمزش روزها و روزها طول کشید تا آن که سرانجام یک روز صبح درست با بر آمدن آفتاب نقاب از چهره برداشت و با این که با آن همه دقت و ظرافت روی آرایش و پیرایش خودش کار کرده بود خمیازه کشان گفت:



-اوه، تازه همین حالا از خواب پا شده ام... عذر می خواهم که موهام این جور آشفته است...

شهریار کوچولو نتوانست جلو خودش را بگیرد و از ستایش او خودداری کند:

-وای چه قدر زیبائید!

گل به نرمی گفت:

-چرا که نه؟ من و آفتاب تو یک لحظه به دنیا آمدیم...

شهریار کوچولو شستش خیردار شد که طرف آن قدرها هم اهل شکسته نفسی نیست اما راستی که چه قدر هیجان انگیز بود!

-به نظرم وقت خوردن ناشتایی است. بی زحمت برایم فکری بکنید.
و شهریار کوچولو مشوش و در هم یک آبپاش آب خنک آورده به گل داده بود.



با این حساب، هنوزهیچی نشده با آن خودپسندیش که بفهمی نفهمی از ضعفش آب می خورد دل او را شکسته بود. مثلاً یک روز که داشت راجع به چهارتا خارش حرف می زد



یک هو در آمده بود که:

-نکند بیرها با آن چنگال های تیزشان بیایند سراغم!

شهریار کوچولو ازش ایراد گرفته بود که:

-تو اخترک من بیر به هم نمی رسد. تازه بیرها که علف خوار نیستند.

گل به گلایه جواب داده بود:

-من که علف نیستم.

و شهریار کوچولو گفته بود:

-عذر می خواهم...

-من از بیرها هیچ ترسی ندارم اما از جریان هوا وحشت می کنم. تو دستگاه تان تجیر به هم



نمی‌رسد؟

شهریار کوچولو تو دلش گفت: «وحشت از جریان هوا... این که واسه یک گیاه تعریفی ندارد...
چه مرموز است این گل!»
-شب مرا بگذارید زیر یک سرپوش. این جا هواش خیلی سرد است. چه جای بدی افتادم!
جایی که پیش از این بودم...



اما حرفش را خورده بود. آخر، آمدنا هنوز به شکل دانه بود. امکان نداشت
توانسته باشد دنیاها را دیگری را بشناسد. شرمسار از این که گذاشته بود سر به هم بافتن دروغی
به این آشکاری مچش گیربفتد دو سه بار سرفه کرده بود تا اهمال شهریار کوچولو را به‌اش
یادآور شود:

-تجیر کو پس؟

-داشتم می‌رفتم اما شما داشتید صحبت می‌کردید!

و با وجود این زورکی بنا کرده بود به سرفه کردن تا او احساس پشیمانی کند.

به این ترتیب شهریار کوچولو با همه‌ی حسن نیتی که از عشقش آب می‌خورد همان اول کار به او بد گمان شده بود. حرف‌های بی سر و تهش را جدی گرفته بود و سخت احساس شوربختی می‌کرد.

یک روز درددل کنان به من گفت: -حقش بود به حرف‌هاش گوش نمی‌دادم. هیچ وقت نباید به حرف گل‌ها گوش داد. گل را فقط باید بوئید و تماشا کرد. گل من تمام اخترکم را معطر می‌کرد گیرم من بلد نبودم چه جوری از آن لذت ببرم. قضیه‌ی چنگال‌های ببر که آن جور دمغم کرده بود می‌بایست دلم را نرم کرده باشد...»

یک روز دیگر هم به من گفت: «آن روزها نتوانستم چیزی بفهمم. من بایست روی کرد و کار او در باره‌اش قضاوت می‌کردم نه روی گفتارش... عطر آگینم می‌کرد. دلم را روشن می‌کرد. نمی‌بایست ازش بگریزم. می‌بایست به مهر و محبتی که پشت آن کلک‌های معصومانه‌اش پنهان بود پی می‌بردم. گل‌ها پُرند از این جور تضادها. اما خب دیگر، من خام‌تر از آن بودم که راه دوست داشتنش را بدانم!».

۹

گمان کنم شهریار کوچولو برای فرارش از مهاجرت پرنده‌های وحشی استفاده کرد.



صبح روز حرکت، اخترکش را آن جور که باید مرتب کرد، آتش‌فشان‌های فعالش را با دقت پاک و دوده‌گیری کرد: دو تا آتش‌فشان فعال داشت که برای گرم کردن ناشتایی خیلی خوب

بود. یک آتش فشان خاموش هم داشت. متنها به قول خودش «آدم کف دستش را که بو نکرده!» این بود که آتش فشان خاموش را هم پاک کرد. آتش فشان که پاک باشد مرتب و یک هوا می سوزد و یک هو گر نمی زند. آتش فشان هم عین هو بخاری یک هو آلو می زند. البته ما رو سیاره مان زمین کوچک تر از آن هستیم که آتش فشان هاما را پاک و دوده گیری کنیم و برای همین است که گاهی آن جور اسباب زحمت مان می شوند.



شهریار کوچولو با دل گرفته آخرین نهال های بائوباب را هم ریشه کن کرد. فکر می کرد دیگر هیچ وقت نباید برگردد. اما آن روز صبح گرچه از این کارهای معمولی هر روزه کلی لذت برد موقعی که آخرین آب را پای گل داد و خواست بگذارش زیر سرپوش چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

به گل گفت: -خدا نگهدار!

اما او جوابش را نداد.

دوباره گفت: -خدا نگهدار!

گل سرفه کرد، گیرم این سرفه اثر چائیدن نبود. بالاخره به زبان آمد و گفت:

-من سبک مغز بودم. ازت عذر می خواهم. سعی کن خوشبخت باشی.

از این که به سرکوفت و سرزنش های همیشگی برنخورد حیرت کرد و سرپوش به

دست هاج وواج ماند. از این محبت آرام سر در نمی آورد.

گل به اش گفت: -خب دیگر، دوستت دارم. اگر تو روحت هم از این موضوع خبردار نشد
تقصیر من است. باشد، زیاد مهم نیست. اما تو هم مثل من بی عقل بودی... سعی کن خوشبخت
بشوی... این سرپوش را هم بگذار کنار، دیگر به دردم نمی خورد.

-آخر، باد...

-آن قدرها هم سرمائو نیستم... هوای خنک شب برای سلامتیم خوب است. خدانکرده گلم آخر.
-آخر حیوانات...

-اگر خواسته باشم با شب پرها آشنا بشوم جز این که دو سه تا کرم حشره را تحمل کنم
چاره ای ندارم. شب پره باید خیلی قشنگ باشد. جز آن کی به دیدنم می آید؟ تو که می روی به
آن دور دورها. از بابت درنده ها هم هیچ ککم نمی گزد: «من هم برای خودم چنگ و پنجه ای
دارم».

و با سادگی تمام چهارتا خارش را نشان داد. بعد گفت:

-دست دست نکن دیگر! این کارت خلق آدم را تنگ می کند. حالا که تصمیم گرفته ای بروی
برو!

و این را گفت، چون که نمی خواست شهریار کوچولو گریه اش را ببیند. گلی بود تا این حد
خودپسند...

۱۰

خودش را در منطقه ی اخترک های ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و ۳۳۰ دید. این بود که
هم برای سرگرمی و هم برای چیز یاد گرفتن بنا کرد یکی یکی شان را سیاحت کردن.

اخترک اول مسکن پادشاهی بود که با شنلی از مخمل ارغوانی قاقم بر اورنگی بسیار
ساده و در عین حال پرشکوه نشسته بود و همین که چشمش به شهریار کوچولو افتاد داد زد:
-خب، این هم رعیت!

شهریار کوچولو از خودش پرسید: -او که تا حالا هیچ وقت مرا ندیده چه جوری می تواند
بشناسدم؟

دیگر اینش را نخوانده بود که دنیا برای پادشاهان به نحو عجیبی ساده شده و تمام مردم فقط یک مشت رعیت به حساب می آیند.



پادشاه که می دید بالاخره شاه کسی شده و از این بابت کبکش خروس می خواند گفت: -بیا جلو بهتر ببینیمت. شهریار کوچولو با چشم پی جایی گشت که بنشیند اما شنلِ قائم حضرت پادشاهی تمام اخترک را دربر گرفته بود. ناچار همان طور سر پا ماند و چون سخت خسته بود به دهن دره افتاد.

شاه به اش گفت: -خمیازه کشیدن در حضرت سلطان از نزاکت به دور است. این کار را برایت قدغن می کنم. شهریار کوچولو که سخت خجل شده بود در آمد که:

-نمی توانم جلو خودم را بگیرم. راه درازی طی کرده ام و هیچ هم نخواییده ام...

پادشاه گفت: -خب خب، پس بت امر می کنم خمیازه بکشی. سالهاست خمیازه کشیدن کسی را ندیده ام برایم تازگی دارد. یاالله باز هم خمیازه بکش. این یک امر است.

شهریار کوچولو گفت: -آخر این جوری من دست و پایم را گم می کنم... دیگر نمی توانم.

شاه گفت: -هوم! هوم! خب، پس من بهات امر می کنم که گاهی خمیازه بکشی گاهی نه. تند و نامفهوم حرف می زد و انگار خلقش حسابی تنگ بود.

پادشاه فقط دربند این بود که مطیع فرمانش باشند. در مورد نافرمانی‌ها هم هیچ نرمشی از خودش نشان نمی‌داد. یک پادشاه تمام عیار بود گیرم چون زیادی خوب بود اوامری که صادر می‌کرد اوامری بود منطقی. مثلاً خیلی راحت در آمد که: «اگر من به یکی از سردارانم امر کنم تبدیل به یکی از این مرغ‌های دریایی بشود و یارو اطاعت نکند تفسیر او نیست که، تفسیر خودم است».

شهریار کوچولو در نهایت ادب پرسید: - اجازه می‌فرمایید بنشینم؟
پادشاه که در نهایت شکوه و جلال چینی از شنل قاقمش را جمع می‌کرد گفت: - بهات امر می‌کنیم بنشینی.

متنها شهریار کوچولو مانده بود حیران: آخر آن اخترک کوچک‌تر از آن بود که تصورش را بشود کرد. واقعا این پادشاه به چی سلطنت می‌کرد؟ گفت: - قربان عفو می‌فرمایید که ازتان سوال می‌کنم...

پادشاه با عجله گفت: - بهات امر می‌کنیم از ما سوال کنی.

- شما قربان به چی سلطنت می‌فرمایید؟

پادشاه خیلی ساده گفت: - به همه چی.

- به همه چی؟

پادشاه با حرکتی قاطع به اخترک خودش و اخترک‌های دیگر و باقی ستاره‌ها اشاره کرد.

شهریار کوچولو پرسید: - یعنی به همه‌ی این‌ها؟

شاه جواب داد: - به همه‌ی این‌ها.

آخر او فقط یک پادشاه معمولی نبود که، یک پادشاه جهانی بود.

- آن وقت ستاره‌ها هم سربه فرمان تانند؟

پادشاه گفت: - البته که هستند. همه‌شان بی‌درنگ هر فرمانی را اطاعت می‌کنند. ما نافرمانی را

مطلقاً تحمل نمی‌کنیم.

یک چنین قدرتی شهریار کوچولو را به شدت متعجب کرد. اگر خودش چنین قدرتی

می‌داشت بی‌این که حتا صندلیش را یک ذره تکان بدهد روزی چهل و چهار بار که هیچ

روزی هفتاد بار و حتا صدبار و دویست بار غروب آفتاب را تماشا می‌کرد! و چون بفهمی

نفهمی از یادآوری اخترکش که به امان خدا ول کرده بود غصه‌اش شد جراتی به خودش داد که

از پادشاه درخواست محبتی بکند:

-دلم می‌خواست یک غروب آفتاب تماشا کنم... در حقم التفات بفرمایید امر کنید خورشید غروب کند.

-اگر ما به یک سردار امر کنیم مثل شب‌پره از این گل به آن گل بپرد یا قصه‌ی سوزناکی بنویسد یا به شکل مرغ دریایی در آید و او امریه را اجرا نکند کدام یکی مان مقصریم، ما یا او؟ شه‌ریار کوچولو نه گذاشت، نه برداشت، گفت: -شما.

پادشاه گفت: -حرف ندارد. باید از هر کسی چیزی را توقع داشت که ازش ساخته باشد. قدرت باید پیش از هر چیز به عقل متکی باشد. اگر تو به ملت فرمان بدهی که بروند خودشان را بیندازند تو دریا انقلاب می‌کنند. حق داریم توقع اطاعت داشته باشیم چون او امرمان عاقلانه است.

شه‌ریار کوچولو که هیچ وقت چیزی را که پرسیده بود فراموش نمی‌کرد گفت: -غروب آفتاب من چی؟

-تو هم به غروب آفتاب می‌رسی. امریه‌اش را صادر می‌کنیم. منتها با شَم حکمرانی مان منتظریم زمین‌ه‌اش فراهم بشود.

شه‌ریار کوچولو پرسید: -کی فراهم می‌شود؟

پادشاه بعد از آن که تقویم کت و کلفتی را نگاه کرد جواب داد:

-هوم! هوم! حدود... حدود... غروب. حدود ساعت هفت و چهل دقیقه... و آن وقت تو با چشم‌های خودت می‌بینی که چه‌طور فرمان ما اجرا می‌شود!

شه‌ریار کوچولو خمیازه کشید. از این که تماشای آفتاب غروب از کیسه‌اش رفته بود

تاسف می‌خورد. از آن گذشته دلش هم کمی گرفته بود. این بود که به پادشاه گفت:

-من دیگر این‌جا کاری ندارم. می‌خواهم بروم.

شاه که دلش برای داشتن یک رعیت غنچ می‌زد گفت:

-نرو! نرو! وزیرت می‌کنیم.

-وزیر چی؟

-وزیر دادگستری!

-آخر این‌جا کسی نیست که محاکمه بشود.

پادشاه گفت: -معلوم نیست. ما که هنوز گشتی دور قلمرومان نزده‌ایم. خیلی پیر شده‌ایم، برای

کالسه جا نداریم. پیاده روی هم خسته مان می کند.

شهریار کوچولو که خم شده بود تا نگاهی هم به آن طرف اخترک بیندازد گفت: -به! من نگاه کرده ام، آن طرف هم دیارالبشری نیست.

پادشاه به اش جواب داد: -خب، پس خودت را محاکمه کن. این کار مشکل تر هم هست. محاکمه کردن خود از محاکمه کردن دیگران خیلی مشکل تر است. اگر توانستی در مورد خودت قضاوت درستی بکنی معلوم می شود یک فرزانه ی تمام عیاری.

شهریار کوچولو گفت: -من هر جا باشم می توانم خودم را محاکمه کنم، چه احتیاجی است این جا بمانم؟ پادشاه گفت: -هوم! هوم! فکر می کنیم یک جایی تو اخترک ما یک موش پیر هست. صدایش را شبها می شنویم. می توانی او را به محاکمه بکشی و گاه گاهی هم به اعدام محکومش کنی. در این صورت زندگی او به عدالت تو بستگی پیدا می کند. گیرم تو هر دفعه عفوش می کنی تا همیشه زیر چاق داشته باشیش. آخر یکی بیش تر نیست که.

شهریار کوچولو جواب داد: -من از حکم اعدام خوشم نمی آید. فکر می کنم دیگر باید بروم. پادشاه گفت: -نه!

اما شهریار کوچولو که آماده ی حرکت شده بود و ضمنا هم هیچ دلش نمی خواست اسباب ناراحتی سلطان پیر بشود گفت:

-اگر اعلی حضرت مایلند اوامرشان دقیقا اجرا بشود می توانند فرمان خردمندانه ای در مورد بنده صادر بفرمایند. مثلا می توانند به بنده امر کنند ظرف یک دقیقه راه بیفتم. تصور می کنم زمینه اش هم آماده باشد...

چون پادشاه جوابی نداد شهریار کوچولو اول دو دل ماند اما بعد آهی کشید و به راه افتاد. آن وقت پادشاه با شتاب فریاد زد: -سفیر خودمان فرمودیمت! حالت بسیار شکوهمندی داشت.

شهریار کوچولو همان طور که می رفت تو دلش می گفت: -این آدم بزرگها راستی راستی چه قدر عجیبند!

اخترک دوم مسکن آدم خود پسندی بود.
خود پسند چشمش که به شهریار کوچولو افتاد از همان دور داد زد: -به‌به! این هم یک ستایشگر که دارد می‌آید مرا ببیند!



آخر برای خودپسندها دیگران فقط یک مشت ستایش‌گرند.
شهریار کوچولو گفت: -سلام! چه کلاه عجیب غریبی سرتان گذاشته‌اید!
خود پسند جواب داد: -مال اظهار تشکر است. منظورم موقعی است که هلله‌ی ستایشگرهایم بلند می‌شود. گیرم متأسفانه تنابنده‌ای گذارش به این طرف‌ها نمی‌افتد.
شهریار کوچولو که چیزی حالیش نشده بود گفت:
-چی؟

خودپسند گفت: -دست‌هایت را بزن به هم دیگر.
شهریار کوچولو دست زد و خودپسند کلاهش را برداشت و متواضعانه از او تشکر کرد.
شهریار کوچولو با خودش گفت: «دیدن این تفریحش خیلی بیش‌تر از دیدن پادشاه است». و دوباره بنا کرد دست‌زدن و خودپسند با برداشتن کلاه بنا کرد تشکر کردن.

پس از پنج دقیقه‌ای شهریار کوچولو که از این بازی یک‌نواخت خسته شده بود پرسید: -چه کار باید کرد که کلاه از سرت بیفتد؟
 اما خودپسند حرفش را نشنید. آخر آن‌ها جز ستایش خودشان چیزی را نمی‌شنوند.
 از شهریار کوچولو پرسید: -تو راستی راستی به من با چشم ستایش و تحسین نگاه می‌کنی؟
 -ستایش و تحسین یعنی چه؟
 -یعنی قبول این که من خوش‌قیافه‌ترین و خوش‌پوش‌ترین و ثروت‌مندترین و باهوش‌ترین مرد این اخترکم.
 -آخر روی این اخترک که فقط خودتی و کلاهت.
 -با وجود این ستایشم کن. این لطف را در حق من بکن.
 شهریار کوچولو نیم‌چه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: -خب، ستایشت کردم. اما آخر واقعا چی این برایت جالب است؟

شهریار کوچولو به راه افتاد و همان طور که می‌رفت تو دلش می‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه قدر عجیبند!

۱۲

تو اخترک بعدی می‌خواره‌ای می‌نشست. دیدار کوتاه بود اما شهریار کوچولو را به غم بزرگی فرو برد.



به می خواره که صم بکم پشت یک مشت بطری خالی و یک مشت بطری پر نشسته بود
گفت: چه کار داری می کنی؟

می خواره با لحن غم زده ای جواب داد: می می زنم.

شهریار کوچولو پرسید: می می زنی که چی؟

می خواره جواب داد: که فراموش کنم.

شهریار کوچولو که حالا دیگر دلش برای او می سوخت پرسید: چی را فراموش کنی؟

می خواره همان طور که سرش را می انداخت پایین گفت: سر شکستگی را.

شهریار کوچولو که دلش می خواست دردی از او دوا کند پرسید: سر شکستگی از چی؟

می خواره جواب داد: سر شکستگی می خواره بودم را.

این را گفت و قال را کند و به کلی خاموش شد. و شهریار کوچولو مات و مبهوت

راهش را گرفت و رفت و همان جور که می رفت تو دلش می گفت: این آدم بزرگها

راستی راستی چه قدر عجیبند!

۱۳

اخترک چهارم اخترک مرد تجارت پیشه بود. این بابا چنان مشغول و گرفتار بود که با

ورود شهریار کوچولو حتا سرش را هم بلند نکرد.



شهریار کوچولو گفت: -سلام. آتش سیگارتان خاموش شده.

-سه و دو می کند پنج. پنج و هفت دوازده و سه پانزده. سلام. پانزده و هفت بیست و دو. بیست و دو و شش بیست و هشت. وقت ندارم روشنش کنم. بیست و شش و پنج سی و یک. اوف! پس جمعش می کند پانصدویک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار هفتصد و سی و یک.

-پانصد میلیون چی؟

-ها؟ هنوز این جایی تو؟ پانصد و یک میلیون چیز. چه می دانم، آن قدر کار سرم ریخته که!... من یک مرد جدی هستم و با حرف های هشت من نه شاهی سر و کار ندارم!... دو و پنج هفت... شهریار کوچولو که وقتی چیزی می پرسید دیگر تا جوابش را نمی گرفت دست بردار نبود دوباره پرسید:

-پانصد و یک میلیون چی؟

تاجر پیشه سرش را بلند کرد:

-تو این پنجاه و چهار سالی که ساکن این اخترکم همه اش سه بار گرفتار مودماغ شده ام. اولیش بیست و دو سال پیش یک سوسک بود که خدا می داند از کدام جهنم پیدایش شد. صدای وحشتناکی از خودش در می آورد که باعث شد تو یک جمع چهار جا اشتباه کنم. دفعه ی دوم یازده سال پیش بود که استخوان درد بی چاره ام کرد. من ورزش نمی کنم. وقت یللی تللی هم ندارم. آدمی هستم جدی... این هم بار سومش!... کجا بودم؟ پانصد و یک میلیون و...

-این همه میلیون چی؟

تاجر پیشه فهمید که نباید امید خلاصی داشته باشد. گفت: -میلیون ها از این چیزهای کوچولویی که پاره ای وقت ها تو هوا دیده می شود.

-مگس؟

-نه بابا. این چیزهای کوچولوی براق.

-زنبور عسل؟

-نه بابا! همین چیزهای کوچولوی طلایی که وِنگارها را به عالم هپروت می برد. گیرم من شخصا آدمی هستم جدی که وقتم را صرف خیال بافی نمی کنم.

-آها، ستاره؟

-خودش است: ستاره.

- خب پانصد میلیون ستاره به چه دردت می خورد؟
- پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یکی. من جدیم و دقیق.
- خب، به چه دردت می خورند؟
- به چه دردم می خورند؟
- ها.
- هیچی تصاحب شان می کنم.
- ستاره ها را؟
- آره خب.
- آخر من به یک پادشاهی برخوردارم که...
- پادشاهها تصاحب نمی کنند بل که به اش «سلطنت» می کنند. این دو تا با هم خیلی فرق دارد.
- خب، حالا تو آنها را تصاحب می کنی که چی بشود؟
- که دارا بشوم.
- خب دارا شدن به چه کارت می خورد؟
- به این کار که، اگر کسی ستاره ای پیدا کرد من ازش بخرم.
- شهریار کوچولو با خودش گفت: «این بابا هم منطقتش یک خرده به منطق آن دائم الخمره می برد.» با وجود این باز ازش پرسید:
- چه جوری می شود یک ستاره را صاحب شد؟
- تاجر پیشه بی درنگ با آخم و تخم پرسید: -این ستاره ها مال کی اند؟
- چه می دانم؟ مال هیچ کس.
- پس مال منند، چون من اول به این فکر افتادم.
- همین کافی است؟
- البته که کافی است. اگر تو یک جواهر پیدا کنی که مال هیچ کس نباشد می شود مال تو. اگر جزیره ای کشف کنی که مال هیچ کس نباشد می شود مال تو. اگر فکری به کلهات بزند که تا آن موقع به سر کسی نزده به اسم خودت ثبتش می کنی و می شود مال تو. من هم ستاره ها را برای این صاحب شده ام که پیش از من هیچ کس به فکر نیفتاده بود آنها را مالک بشود.
- شهریار کوچولو گفت: -اینها همه اش درست. منتها چه کارشان می کنی؟
- تاجر پیشه گفت: -اداره شان می کنم، همین جور می شمارم شان و می شمارم شان. البته کار مشکلی است ولی خب دیگر، من آدمی هستم بسیار جدی.

شهریار کوچولو که هنوز این حرف تو کتَش نرفته بود گفت:

-اگر من یک شال گردن ابریشمی داشته باشم می توانم بیچم دور گردنم با خودم ببرمش. اگر

یک گل داشته باشم می توانم بچینم با خودم ببرمش. اما تو که نمی توانی ستاره ها را بچینی!

-نه. اما می توانم بگذارم شان تو بانک.

-اینی که گفתי یعنی چه؟

-یعنی این که تعداد ستاره هایم را رو یک تکه کاغذ می نویسم می گذارم تو کشو درش را قفل

می کنم.

-همه اش همین؟

-آره همین کافی است.

شهریار کوچولو فکر کرد «جالب است. یک خرده هم شاعرانه است. اما کاری نیست

که آن قدرها جدیش بشود گرفت». آخر تعبیر او از چیزهای جدی با تعبیر آدم های بزرگ فرق

می کرد.

باز گفت: -من یک گل دارم که هر روز آبش می دهم. سه تا هم آتش فشان دارم که هفته ای یک

بار پاک و دوده گیری شان می کنم. آخر آتش فشان خاموشه را هم پاک می کنم. آدم کف دستش

را که بو نکرده! رو این حساب، هم برای آتش فشانها و هم برای گل این که من صاحب شان

باشم فایده دارد. تو چه فایده ای به حال ستاره ها داری؟

تاجرپیشه دهن باز کرد که جوابی بدهد اما چیزی پیدا نکرد. و شهریار کوچولو راهش

را گرفت و رفت و همان جور که می رفت تو دلش می گفت: -این آدم بزرگها راستی راستی

چه قدر عجیبند!

۱۴

اخترک پنجم چیز غریبی بود. از همه ی اخترک های دیگر کوچک تر بود، یعنی فقط به

اندازه ی یک فانوس پایه دار و یک فانوس بان جا داشت.



شهریار کوچولو از این راز سر در نیاورد که یک جا میان آسمان خدا تو اخترکی که نه خانه‌ای روش هست نه آدمی، حکمت وجودی یک فانوس و یک فانوس‌بان چه می‌تواند باشد. با وجود این تو دلش گفت:

-خیلی احتمال دارد که این بابا عقلش پاره‌سنگ ببرد. اما به هر حال از پادشاه و خودپسند و تاجرپیشه و مسته کم عقل تر نیست. دست کم کاری که می‌کند یک معنایی دارد. فانوسش را که روشن می‌کند عین‌هو مثل این است که یک ستاره‌ی دیگر یا یک گل به دنیا می‌آورد و خاموشش که می‌کند پنداری گل یا ستاره‌ای را می‌خواباند. سرگرمی زیبایی است و چیزی که زیبا باشد بی‌گفت‌وگو مفید هم هست.

وقتی رو اخترک پایین آمد با ادب فراوان به فانوس‌بان سلام کرد:

-سلام. واسه چی فانوس را خاموش کردی؟

-دستور است. صبح به خیر!

-دستور چیه؟

-این است که فانوسم را خاموش کنم. شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد.

-پس چرا روشنش کردی باز؟

فانوس‌بان جواب داد: -خب دستور است دیگه.

شهریار کوچولو گفت: -اصلا سر در نمی‌ارم.

فانوس‌بان گفت: -چیز سر در آوردنی‌یی توش نیست که. دستور دستور است. روز بخیر!

و باز فانوس را خاموش کرد.

بعد با دستمال شطرنجی قرمزی عرق پیشانیش را خشکاند و گفت:

-کار جان فرسایی دارم. پیش ترها معقول بود: صبح خاموش می کردم و شب که می شد روشنش می کردم. باقی روز را فرصت داشتم که استراحت کنم و باقی شب را هم می توانستم بگیرم بخوابم...

-بعدش دستور عوض شد؟

فانوس بان گفت: -دستور عوض نشد و بدبختی من هم از همین جاست: سیاره سال به سال گردشش تندتر و تندتر شده اما دستور همان جور به قوت خودش باقی مانده است.

-خب؟

-حالا که سیاره دقیقه‌ای یک بار دور خودش می‌گردد دیگر من یک ثانیه هم فرصت استراحت ندارم: دقیقه‌ای یک بار فانوس را روشن می‌کنم یک بار خاموش.

-چه عجیب است! تو اخترک تو شبانه روز همه‌اش یک دقیقه طول می‌کشد!

فانوس بان گفت: -هیچ هم عجیب نیست. الان یک ماه تمام است که ما داریم با هم اختلاط می‌کنیم.

-یک ماه؟

-آره. سی دقیقه. سی روز! شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد.

شهریار کوچولو به فانوس بان نگاه کرد و حس کرد این مرد را که تا این حد به دستور وفادار است دوست می‌دارد. یاد آفتاب غروب‌هایی افتاد که آن وقت‌ها خودش با جابه‌جا کردن صندلیش دنبال می‌کرد. برای این که دستی زیر بال دوستش کرده باشد گفت:

-می‌دانی؟ یک راهی بلدم که می‌توانی هر وقت دلت بخواهد استراحت کنی.

فانوس بان گفت: -آرزوش را دارم.

آخر آدم می‌تواند هم به دستور وفادار بماند هم تنبلی کند.

شهریار کوچولو دنبال حرفش را گرفت و گفت:

-تو، اخترک آن قدر کوچولوست که با سه تا شلنگ برداشتن می‌توانی یک بار دور بزنی.

اگر آن اندازه که لازم است یواش راه بروی می‌توانی کاری کنی که مدام تو آفتاب بمانی. پس هر وقت خواستی استراحت کنی شروع می‌کنی به راه رفتن... به این ترتیب روز هر قدر که بخواهی برایت کش می‌آید.

فانوس بان گفت: -این کار گرهی از بدبختی من وا نمی‌کند. تنها چیزی که تو زندگی آرزویش را دارم یک چرت خواب است.
شهریار کوچولو گفت: -این یکی را دیگر باید بگذاری در کوزه.
فانوس بان گفت: -آره. باید بگذارمش در کوزه... صبح بخیر!
و فانوس را خاموش کرد.

شهریار کوچولو میان راه با خودش گفت: گرچه آن‌های دیگر، یعنی خودپسنده و تاجر اگر این را می‌دیدند دستش می‌انداختند و تحقیرش می‌کردند، هر چه نباشد کار این یکی به نظر من کم‌تر از کار آن‌ها بی‌معنی و مضحک است. شاید به خاطر این که دست کم این یکی به چیزی جز خودش مشغول است.

از حسرت آهی کشید و همان طور با خودش گفت:
-این تنها کسی بود که من می‌توانستم باش دوست بشوم. گیرم اخترکش راستی راستی خیلی کوچولو است و دو نفر روش جا نمی‌گیرند.

چیزی که جرات اعترافش را نداشت حسرت او بود به این اخترک کوچولویی که، بخصوص، به هزار و چهارصد و چهل بار غروب آفتاب در هر بیست و چهار ساعت برکت پیدا کرده بود.

۱۵

اخترک ششم اخترکی بود ده بار فراخ‌تر، و آقاپیره‌ای توش بود که کتاب‌های کت و کلفت می‌نوشت.



همین که چشمش به شهریار کوچولو افتاد با خودش گفت:

-خب، این هم یک کاشف!

شهریار کوچولو لب میز نشست و نفس نفس زد. نه این که راه زیادی طی کرده بود؟

آقا پیره به اش گفت: -از کجا می آیی؟

شهریار کوچولو گفت: -این کتاب به این کلفتی چی است؟ شما این جا چه کار می کنید؟

آقا پیره گفت: -من جغرافی دانم.

-جغرافی دان چه باشد؟

-جغرافی دان به دانشمندی می گویند که جای دریاها و رودخانهها و شهرها و کوهها و بیابانها

را می داند.

شهریار کوچولو گفت: -محشر است. یک کار درست و حسابی است.

و به اخترک جغرافی دان، این سو و آن سو نگاهی انداخت. تا آن وقت اخترکی به این عظمت

ندیده بود.

-اخترک تان خیلی قشنگ است. اقیانوس هم دارد؟

جغرافی دان گفت: -از کجا بدانم؟

شهریار کوچولو گفت: -عجب! (بد جوری جا خورده بود) کوه چه طور؟

جغرافی دان گفت: -از کجا بدانم؟

-شهر، رودخانه، بیابان؟

جغرافی دان گفت: از اینها هم خبری ندارم.

-آخر شما جغرافی دانید؟

جغرافی دان گفت: -درست است ولی کاشف که نیستم. من حتا یک نفر کاشف هم ندارم. کار

جغرافی دان نیست که دوره بیفتد برود شهرها و رودخانهها و کوهها و دریاها و اقیانوسها و

بیابانها را بشمرد. مقام جغرافی دان برتر از آن است که دوره بیفتد و ول بگردد. اصلا از اتاق

کارش پا بیرون نمی گذارد بلکه کاشفها را آن تو می پذیرد از شان سوالات می کند و از

خاطراتشان یادداشت بر می دارد و اگر خاطرات یکی از آنها به نظرش جالب آمد دستور

می دهد روی خُلقیات آن کاشف تحقیقاتی صورت بگیرد.

-برای چه؟

-برای این که اگر کاشفی گنده گو باشد کار کتابهای جغرافیا را به فاجعه می کشاند. هکذا

کاشفی که اهل پیاله باشد.

-آن دیگر چرا؟

b- چون آدم‌های دائم‌الخمر همه چیز را دوتا می‌بینند. آن وقت جغرافی دان برمی‌دارد جایی که یک کوه

بیشتر نیست می‌نویسد دو کوه.

شهریار کوچولو گفت: -پس من یک بابایی را می‌شناسم که کاشف هجوی از آب در می‌آید. -بعید نیست. بنابراین، بعد از آن که کاملاً ثابت شد پالان کاشف کج نیست تحقیقاتی هم روی کشفی که کرده انجام می‌گیرد.

-یعنی می‌روند می‌بینند؟

-نه، این کار گرفتاریش زیاد است. از خود کاشف می‌خواهند دلیل بیاورد. مثلاً اگر پای کشف یک کوه بزرگ در میان بود ازش می‌خواهند سنگ‌های گنده‌ای از آن کوه رو کند. جغرافی دان ناگهان به هیجان در آمد و گفت: -راستی تو داری از راه دوری می‌آیی! تو کاشفی! باید چند و چون اختراک را برای من بگویی.

و با این حرف دفتر و دستکش را باز کرد و مدادش را تراشید. معمولاً خاطرات کشف‌ها را اول بامداد یادداشت می‌کنند و دست نگه می‌دارند تا دلیل اقامه کند، آن وقت با جوهر می‌نویسند.

گفت: -خب؟

شهریار کوچولو گفت: -اختراک من چیز چندان جالبی ندارد. آخر خیلی کوچک است. سه تا آتش‌فشان دارم که دوتاش فعال است یکیش خاموش. اما، خب دیگر، آدم کف دستش را که بو نکرده.

جغرافی دان هم گفت: -آدم چه می‌داند چه پیش می‌آید.

-یک گل هم دارم.

-نه، نه، ما دیگر گل‌ها را یادداشت نمی‌کنیم.

-چرا؟ گل که زیباتر است.

-برای این که گل‌ها فانی‌اند.

-فانی یعنی چی؟

جغرافی دان گفت: -کتاب‌های جغرافیا از کتاب‌های دیگر گران‌بهارترست و هیچ وقت هم از اعتبار نمی‌افتند. بسیار به ندرت ممکن است یک کوه جا عوض کند. بسیار به ندرت ممکن است آب یک اقیانوس خالی شود. ما فقط چیزهای پایدار را می‌نویسیم.

شهریار کوچولو تو حرف او دوید و گفت: -اما آتش فشان‌های خاموش می‌توانند از نو بیدار بشوند. فانی را نگفتید یعنی چه؟

جغرافی‌دان گفت: -آتش فشان چه روشن باشد چه خاموش برای ما فرقی نمی‌کند. آن چه به حساب می‌آید خود کوه است که تغییر پیدا نمی‌کند.

شهریار کوچولو که تو تمام عمرش وقتی چیزی از کسی می‌پرسید دیگر دست بردار نبود دوباره سوال کرد: -فانی یعنی چه؟

-یعنی چیزی که در آینده تهدید به نابودی شود.

-گل من هم در آینده نابود می‌شود؟

-البته که می‌شود.

شهریار کوچولو در دل گفت: «گل من فانی است و جلو دنیا برای دفاع از خودش جز چهارتا خار هیچی ندارد، و آن وقت مرا بگو که او را توی اخترکم تک و تنها رها کرده‌ام!»

این اولین باری بود که دچار پریشانی و اندوه می‌شد اما توانست به خودش مسلط بشود. پرسید: -شما به من دیدن کجا را توصیه می‌کنید؟

جغرافی‌دان به‌اش جواب داد: -سیاره‌ی زمین. شهرت خوبی دارد...

و شهریار کوچولو هم چنان که به گلش فکر می‌کرد به راه افتاد.

۱۶

لاجرم، زمین، سیاره‌ی هفتم شد.

زمین، فلان و بهمان سیاره نیست. رو پهنه‌ی زمین یک‌صد و یازده پادشاه (البته بامحاسبه‌ی پادشاهان سیاه‌پوست)، هفت هزار جغرافی‌دان، نه‌صد هزار تاجرپیشه، پانزده کرور می‌خواره و شش‌صد و بیست و دو کرور خودپسند و به عبارت دیگر حدود دو میلیارد آدم بزرگ زندگی می‌کند. برای آن‌که از حجم زمین مقیاسی به دست‌تان بگذارید به‌تان بگویم که پیش از اختراع برق مجبور بودند در مجموع شش قاره‌ی زمین وسایل زندگی لشکری جانانه شامل یک‌صد و شصت و دو هزار و پانصد و یازده نفر فانوس‌بان را تامین کنند.

روشن شدن فانوس‌ها از دور خیلی باشکوه بود. حرکات این لشکر مثل حرکات یک باله‌ی تو اِپرا مرتب و منظم بود. اول از همه نوبت فانوس‌بان‌های زلاندنو و استرالیا بود. این‌ها که فانوس‌هاشان را روشن می‌کردند، می‌رفتند می‌گرفتند می‌خوابیدند آن وقت نوبت فانوس‌بان‌های چین و سیبری می‌رسید که به رقص درآیند. بعد، این‌ها با تردستی تمام به پشت صحنه می‌خزیدند و جا را برای فانوس‌بان‌های ترکیه و هفت پَرکَنه‌ی هند خالی می‌کردند. بعد نوبت به فانوس‌بان‌های آمریکای جنوبی می‌شد. و آخر سر هم نوبت فانوس‌بان‌های افریقا و اروپا می‌رسد و بعد نوبت فانوس‌بان‌های آمریکای شمالی بود. و هیچ وقت خدا هم هیچ‌کدام این‌ها در ترتیب ورودشان به صحنه دچار اشتباه نمی‌شدند. چه شکوهی داشت! میان این جمع عظیم فقط نگهبانِ تنها فانوسِ قطب شمال و همکارش نگهبانِ تنها فانوسِ قطب جنوب بودند که عمری به بطالت و بی‌هودگی می‌گذرانند: آخر آن‌ها سالی به سالی همه‌اش دو بار کار می‌کردند.

۱۷

آدمی که اهل اظهار لحنیه باشد بفهمی نفهمی می‌افتد به چاخان کردن. من هم تو تعریف قضیه‌ی فانوس‌بان‌ها برای شما آن‌قدر هاروراست نبودم. می‌ترسم به آن‌هایی که زمین ما را نمی‌سناسند تصور نادرستی داده باشم. انسان‌ها رو پهنه‌ی زمین جای خیلی کمی را اشغال می‌کنند. اگر همه‌ی دو میلیارد نفری که رو کره‌ی زمین زندگی می‌کنند بلند بشوند و مثل موقعی که به تظاهرات می‌روند یک خورده جمع و جور بایستند راحت و بی‌درپسر تو میدانی به مساحت بیست میل در بیست میل جا می‌گیرند. همه‌ی جامعه‌ی بشری را می‌شود یک‌جا روی کوچک‌ترین جزیره‌ی اقیانوس آرام گُپه کرد.

البته گفت‌وگو ندارد که آدم بزرگ‌ها حرف‌تان را باور نمی‌کنند. آخر تصور آن‌ها این است که کلی جا اشغال کرده‌اند، نه این که مثل بائوباب‌ها خودشان را خیلی مهم می‌بینند؟ بنابراین به‌شان پیش‌نهاد می‌کنید که بنشینند حساب کنند. آن‌ها هم که عاشق اعداد و ارقامند، پس این پیش‌نهاد حسابی کیفورشان می‌کند. اما شما را به خدا بی‌خودی وقت خودتان را سر این جریمه‌ی مدرسه به هدر ندهید. این کار دو قاز هم نمی‌ارزد. به من که اطمینان دارید.

شهریار کوچولو پاش که به زمین رسید از این که دیارالبشری دیده نمی شد سخت هاج و واج ماند.



تازه داشت از این فکر که شاید سیاره را عوضی گرفته ترسش بر می داشت که چنبره‌ی مهتابی رنگی رو ماسه‌ها جابه‌جا شد.



شهریار کوچولو همین جوری سلام کرد.

مار گفت: -سلام.

شهریار کوچولو پرسید: -رو چه سیاره‌ای پایین آمده‌ام؟

مار جواب داد: -رو زمین تو قاره‌ی آفریقا.

-عجب! پس رو زمین انسان به هم نمی‌رسد؟

مار گفت: -این جا کویر است. تو کویر کسی زندگی نمی‌کند. زمین بسیار وسیع است.

شهریار کوچولو رو سنگی نشست و به آسمان نگاه کرد. گفت: -به خودم می‌گویم ستاره‌ها

واسه این روشنند که هرکسی بتواند یک روز مال خودش را پیدا کند!... اخترک مرا نگاه!

درست بالا سرمان است... اما چه قدر دور است!

مار گفت: -قشنگ است. این جا آمده‌ای چه کار؟

شهریار کوچولو گفت: -با یک گل بگومگویم شده.

مار گفت: -عجب!

و هر دوشان خاموش ماندند.

دست آخر شهریار کوچولو درآمد که: -آدم‌ها کجاند؟ آدم تو کویر یک خرده احساس تنهایی می‌کند.

مار گفت: -پیش آدم‌ها هم احساس تنهایی می‌کنی.

شهریار کوچولو مدت درازی تو نخ او رفت و آخر سر به‌اش گفت: -تو چه جانور بامزه‌ای

هستی! مثل یک انگشت، باریکی.

مار گفت: -عوضش از انگشت هر پادشاهی مقتدرترم.

شهریار کوچولو لب‌خندی زد و گفت: -نه چندان... پا هم که نداری. حتا راه هم نمی‌تونی

بری...

-من می‌تونم تو را به چنان جای دوری ببرم که با هیچ کشتی‌یی هم نتونی بری.

مار این را گفت و دور قوزک پای شهریار کوچولو پیچید. عین یک خلخال طلا. و باز درآمد

که: -هر کسی را لمس کنم به خاکی که ازش درآمده بر می‌گردانم اما تو پاکی و از یک

سیاره‌ی دیگر آمده‌ای...

شهریار کوچولو جوابی بش نداد.

-تو رو این زمین خارایی آنقدر ضعیفی که به حالت رحم می‌آید. روزی روزگاری اگر دلت

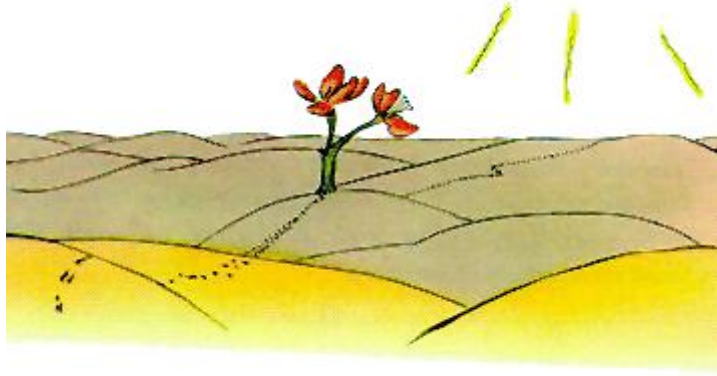
خیلی هوای اخترک را کرد بیا من کمکت کنم... من می‌تونم...

شهریار کوچولو گفت: -آره تا تهش را خواندم. اما راستی تو چرا همه‌ی حرف‌هایت را به صورت معما درمی‌آری؟

مار گفت: -حلال همه‌ی معماهام من.
و هر دوشان خاموش شدند.

۱۸

شهریار کوچولو کویر را از پاشنه درکرد و جز یک گل به هیچی برنخورد: یک گل سه گل برگه. یک گلِ ناچیز.



شهریار کوچولو گفت: -سلام.

گل گفت: -سلام.

شهریار کوچولو با ادب پرسید: -آدم‌ها کجاند؟

گل روزی روزگاری عبور کاروانی را دیده بود. این بود که گفت: -آدم‌ها؟ گمان کنم از شان شش هفت تایی باشد. سال‌ها پیش دیدم‌شان. متها خدا می‌داند کجا می‌شود پیدایشان کرد. باد این‌ور و آن‌ور می‌بردشان؛ نه این که ریشه ندارند؟ بی‌ریشگی هم حسابی اسباب دردسرشان شده.

شهریار کوچولو گفت: -خداحافظ.

گل گفت: -خداحافظ.

۱۹



از کوه بلندی بالا رفت.

تنها کوه‌هایی که به عمرش دیده بود سه تا آتش‌فشان‌های
اخترک خودش بود که تا سر زانویش می‌رسید و از آن یکی که
خاموش بود جای چارپایه استفاده می‌کرد. این بود که با خودش
گفت: «از سر یک کوه به این بلندی می‌توانم به یک نظر همه‌ی
سیاره و همه‌ی آدم‌ها را ببینم...» اما جز نوک تیز صخره‌های
نوک تیز چیزی ندید.

همین جوری گفت: -سلام.

طنین به‌اش جواب داد: -سلام... سلام... سلام...

شهریار کوچولو گفت: -کی هستید شما؟

طنین به‌اش جواب داد: -کی هستید شما... کی هستید شما... کی هستید شما...

گفت: -با من دوست بشوید. من تک و تنهام.

طنین به‌اش جواب داد: -من تک و تنهام... من تک و تنهام... من تک و تنهام...

آن وقت با خودش فکر کرد: «چه سیاره‌ی عجیبی! خشک خشک و تیز تیز و شور شور.

این آدم‌هاش که یک ذره قوه‌ی تخیل ندارند و هر چه را بشنوند عینا تکرار می‌کنند... تو

اخترک خودم گلی داشتم که همیشه اول او حرف می‌زد...»

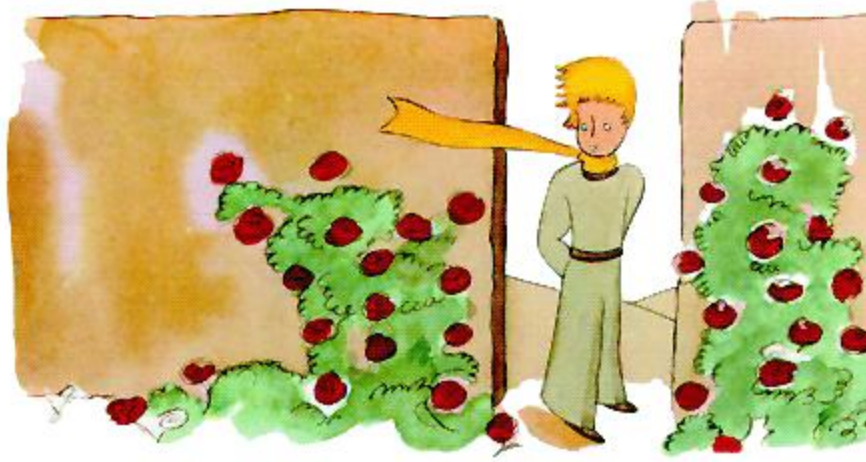
۲۰

اما سرانجام، بعد از مدت‌ها راه رفتن از میان ریگ‌ها و صخره‌ها و برف‌ها به جاده‌ای

برخورد. و هر جاده‌ای یک‌راست می‌رود سراغ آدم‌ها.

گفت: -سلام.

و مخاطبش گلستان پرگلی بود.



گل ها گفتند: -سلام.

شهریار کوچولو

رفت تو بحرشان. همه شان عین گل خودش بودند. حیرت زده از شان پرسید: -شماها

کی هستید؟

گفتند: -ما گل سرخیم.

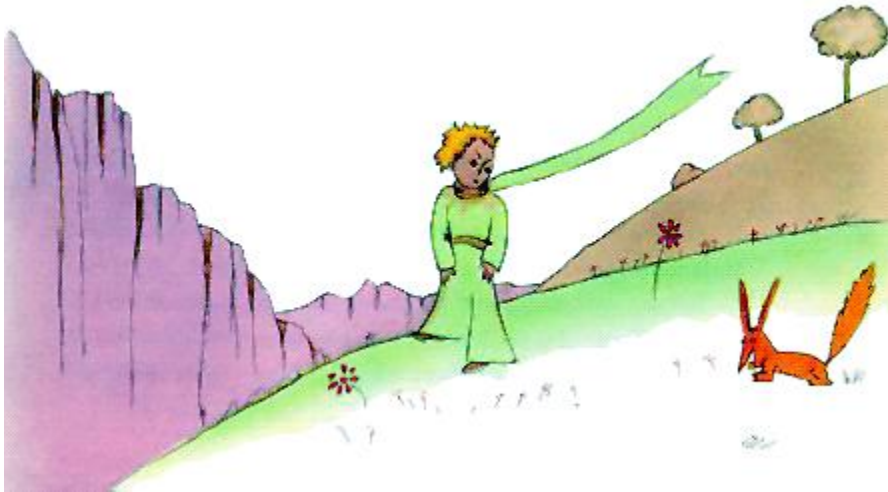
آهی کشید و سخت احساس شوربختی کرد. گلش به او گفته بود که از نوع او تو تمام عالم فقط همان یکی هست و حالا پنج هزار تا گل، همه مثل هم، فقط تو یک گلستان! فکر کرد: «اگر گل من این را می دید بدجور از رو می رفت. پشت سر هم بنا می کرد سرفه کردن و، برای این که از هوشدن نجات پیدا کند خودش را به مردن می زد و من هم مجبور می شدم وانمود کنم به پرستاریش، وگرنه برای سرشکسته کردن من هم شده بود راستی راستی می مرد...» و باز تو دلش گفت: «مرا باش که فقط بایک دانه گل خودم را دولت مند عالم خیال می کردم در صورتی که آن چه دارم فقط یک گل معمولی است. با آن گل و آن سه تا آتش فشان که تا سر زانومند و شاید هم یکی شان تا ابد خاموش بماند شهریار چندان پُرشوکتی به حساب نمی آیم.»



رو سبزه‌ها دراز شد و حالا گریه نکن کی گریه کن.

۲۱

آن وقت بود که سر و کله‌ی روباه پیدا شد.



روباه گفت: -سلام.

شهریار کوچولو برگشت اما کسی را ندید. با وجود این با ادب تمام گفت: -سلام.

صداگفت: -من این جام، زیر درخت سیب...

شهریار کوچولو گفت: -کی هستی تو؟ عجب

خوشگلی!

روباه گفت: -یک روباهم من.

شهریار کوچولو گفت: -بیا با من بازی کن. نمی دانی

چه قدر دلم گرفته...



روباه گفت: -نمی توانم بات بازی کنم. هنوز اهلیم نکرده اند آخر.

شهریار کوچولو آهی کشید و گفت: -معذرت می خواهم.

اما فکری کرد و پرسید: -اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: -تو اهل این جا نیستی. پی چی می گردی؟

شهریار کوچولو گفت: -پی آدم ها می گردم. نگفتی اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: -آدم ها تفنگ دارند و شکار می کنند. اینش اسباب دلخوری است! اما مرغ و

ماکیان هم پرورش می دهند و خیرشان فقط همین است. تو پی مرغ می گردی؟

شهریار کوچولو گفت: -نه، پی دوست می گردم. اهلی کردن یعنی چی؟

روباه گفت: -یک چیزی است که پاک فراموش شده. معنیش ایجاد علاقه کردن است.

-ایجاد علاقه کردن؟

روباه گفت: -معلوم است. تو الان واسه من یک پسر بچه ای مثل صد هزار پسر بچه ی دیگر. نه

من هیچ احتیاجی به تو دارم نه تو هیچ احتیاجی به من. من هم واسه تو یک روباهم مثل صد

هزار روباه دیگر. اما اگر منو اهلی کردی هر دو تانمان به هم احتیاج پیدا می کنیم. تو واسه من

میان همه ی عالم موجود یگانه ای می شوی من واسه تو.

شهریار کوچولو گفت: -کم کم دارد دستگیرم می شود. یک گلی هست که گمانم مرا اهلی کرده

باشد.

روباه گفت: -بعید نیست. رو این کره ی زمین هزار جور چیز می شود دید.

شهریار کوچولو گفت: -اوه نه! آن رو کره ی زمین نیست.

روباه که انگار حسابی حیرت کرده بود گفت: -رو یک سیاره ی دیگر است؟

-آره.

-تو آن سیاره شکارچی هم هست؟

-نه.

-محشر است! مرغ و ماکیان چه طور؟

-نه.

روباه آه کشان گفت: -همیشه ی خدا یک پای بساط لنگ است!

اما پی حرفش را گرفت و گفت: -زندگی یک نواختی دارم. من مرغ ها را شکار می کنم آدم ها

مرا. همه ی مرغ ها عین همنند همه ی آدم ها هم عین همنند. این وضع یک خرده خلقم را تنگ

می‌کند. اما اگر تو منو اهلی کنی انگار که زندگیم را چراغان کرده باشی. آن وقت صدای پای را می‌شناسم که باهر صدای پای دیگر فرق می‌کند: صدای پای دیگران مرا وادار می‌کند تو هفت تا سوراخ قایم بشوم اما صدای پای تو مثل نغمه‌ای مرا از سوراخم می‌کشد بیرون. تازه، نگاه کن آن‌جا آن گندم‌زار را می‌بینی؟ برای من که نان بخور نیستم گندم چیز بی‌فایده‌ای است. پس گندم‌زار هم مرا به یاد چیزی نمی‌اندازد. اسباب تاسف است. اما تو موهات رنگ طلا است. پس وقتی اهلیم کردی محشر می‌شود! گندم که طلایی رنگ است مرا به یاد تو می‌اندازد و صدای باد را هم که تو گندم‌زار می‌پیچد دوست خواهم داشت... خاموش شد و مدت درازی شهریار کوچولو را نگاه کرد. آن وقت گفت: -اگر دلت می‌خواهد منو اهلی کن!

شهریار کوچولو جواب داد: -دلم که خیلی می‌خواهد، اما وقتِ چندانی ندارم. باید بروم دوستانی پیدا کنم و از کلی چیزها سر در آورم. روباه گفت: -آدم فقط از چیزهایی که اهلی کند می‌تواند سر در آورد. انسان‌ها دیگر برای سر در آوردن از چیزها وقت ندارند. همه چیز را همین جور حاضر آماده از دکان‌ها می‌خرند. اما چون دکانی نیست که دوست معامله کند آدم‌ها مانده‌اند بی‌دوست... تو اگر دوست می‌خواهی خب منو اهلی کن!

شهریار کوچولو پرسید: -راهش چیست؟ روباه جواب داد: -باید خیلی خیلی حوصله کنی. اولش یک خرده دورتر از من می‌گیری این جوری میان علف‌ها می‌نشینی. من زیر چشمی نگاهت می‌کنم و تو لام‌تاکام هیچی نمی‌گویی، چون تقصیر همه‌ی سؤ تفاهم‌ها زیر سر زبان است. عوضش می‌توانی هر روز یک خرده نزدیک‌تر بنشینی.



فردای آن روز دوباره شهریار کوچولو آمد.

روباه گفت: -کاش سر همان ساعت دیروز آمده بودی. اگر مثلاً سر ساعت چهار بعد از ظهر بیایی من از ساعت سه تو دلم قند آب می‌شود و هر چه ساعت جلوتر برود بیش تر احساس شادی و خوشبختی می‌کنم. ساعت چهار که شد دلم بنا می‌کند شور زدن و نگران شدن. آن وقت است که قدر خوشبختی را می‌فهمم! اما اگر تو وقت و بی وقت بیایی من از کجا بدانم چه ساعتی باید دلم را برای دیدارت آماده کنم؟... هر چیزی برای خودش قاعده‌ای دارد. شهریار کوچولو گفت: -قاعده یعنی چه؟

روباه گفت: -این هم از آن چیزهایی است که پاک از خاطرها رفته. این همان چیزی است که باعث می‌شود فلان روز با باقی روزها و فلان ساعت با باقی ساعت‌ها فرق کند. مثلاً شکارچی‌های ما میان خودشان رسمی دارند و آن این است که پنج‌شنبه‌ها را با دخترهای ده می‌روند رقص. پس پنج‌شنبه‌ها بره‌کشان من است: برای خودم گردش کنان می‌روم تا دم مُوستان. حالا اگر شکارچی‌ها وقت و بی وقت می‌رقصیدند همه‌ی روزها شبیه هم می‌شد و من بیچاره دیگر فرصت و فراغتی نداشتم.

به این ترتیب شهریار کوچولو روباه را اهلی کرد.

لحظه‌ی جدایی که نزدیک شد روباه گفت: -آخ! نمی‌توانم جلو اشکم را بگیرم. شهریار کوچولو گفت: -تقصیر خودت است. من که بدت را نمی‌خواستم، خودت خواستی اهلیت کنم.

روباه گفت: -همین طور است.

شهریار کوچولو گفت: -آخر اشکت دارد سرازیر می‌شود!

روباه گفت: -همین طور است.

-پس این ماجرا فایده‌ای به حال تو نداشته.

روباه گفت: -چرا، واسه خاطر رنگ گندم.

بعد گفت: -برو یک بار دیگر گل‌ها را ببین تا بفهمی که گل خودت تو عالم تک است.

برگشتن با هم وداع می‌کنیم و من به عنوان هدیه رازی را بهات می‌گویم.

شهریار کوچولو بار دیگر به تماشای گل‌ها رفت و به آن‌ها گفت: -شما سر سوزنی به گل من نمی‌مانید و هنوز هیچی نیستید. نه کسی شما را اهلی کرده نه شما کسی را. درست همان جوری هستید که روباه من بود: روباهی بود مثل صد هزار روباه دیگر. او را دوست خودم کردم و حالا تو همه‌ی عالم تک است. گل‌ها حسابی از رو رفتند.

شهریار کوچولو دوباره درآمد که: -خوشگلید اما خالی هستید. برای تان نمی‌شود مُرد. گفت و گو ندارد که گل مرا هم فلان ره‌گذر می‌بیند مثل شما. اما او به تنهایی از همه‌ی شما سر است چون فقط اوست که آبش داده‌ام، چون فقط اوست که زیر حبابش گذاشته‌ام، چون فقط اوست که با تجیر برایش حفاظ درست کرده‌ام، چون فقط اوست که حشراتش را کشته‌ام (جز دو سه تایی که می‌بایست شب‌پره بشوند)، چون فقط اوست که پای گله‌گزارها یا خودنمایی‌ها و حتا گاهی پای بُغ کردن و هیچی نگفتن‌هاش نشسته‌ام، چون او گل من است. و برگشت پیش روباه.

گفت: -خدانگه‌دار!

روباه گفت: -خدانگه‌دار!... و اما رازی که گفتم خیلی ساده است:

جز با دل هیچی را چنان که باید نمی‌شود دید. نهاد و گوهر را چشم سر نمی‌بیند. شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: -نهاد و گوهر را چشم سر نمی‌بیند. -ارزش گل تو به قدر عمری است که به پاش صرف کرده‌ای. شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: -به قدر عمری است که به پاش صرف کرده‌ام.

روباه گفت: -انسان‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند اما تو نباید فراموشش کنی. تو تا زنده‌ای نسبت به چیزی که اهلی کرده‌ای مسئولی. تو مسئول گُلّتی...

شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: -من مسئول گُلّم.

۲۲

شهریار کوچولو گفت: -سلام.

سوزن‌بان گفت: -سلام.

شهریار کوچولو گفت: -تو چه کار می کنی این جا؟

سوزن بان گفت: -مسافرها را به دسته های هزارتایی تقسیم می کنم و قطارهایی را که می بردشان گاهی به سمت راست می فرستم گاهی به سمت چپ. و همان دم سریع السیری با چراغ های روشن و غرشی رعدوار اتاقک سوزن بانی را به لرزه انداخت.

-عجب عجله ای دارند! پی چی می روند؟

سوزن بان گفت: -از خود آتش کار لکوموتیف هم پرسبی نمی دانند! سریع السیر دیگری با چراغ های روشن غرید و در جهت مخالف گذشت.

شهریار کوچولو پرسید: -برگشتند که؟

سوزن بان گفت: -این ها اولی ها نیستند. آن ها رفتند این ها برمی گردند.

-جایی را که بودند خوش نداشتند؟

سوزن بان گفت: -آدمی زاد هیچ وقت جایی را که هست خوش ندارد.

و رعد سریع السیر نورانی ثالثی غرید.

شهریار کوچولو پرسید: -این ها دارند مسافره ای اولی را دنبال می کنند؟

سوزن بان گفت: -این ها هیچ چیزی را دنبال نمی کنند. آن تو یا خواب شان می برد یا دهن دره می کنند. فقط بچه هاند که دماغ شان را فشار می دهند به شیشه ها.

شهریار کوچولو گفت: -فقط بچه هاند که می دانند پی چی می گردند. بچه هاند که کُلی وقت صرف یک عروسک پارچه ای می کنند و عروسک برای شان آن قدر اهمیت به هم می رساند که اگر یکی آن را از شان کش برود می زنند زیر گریه...

سوزن بان گفت: -بخت، یار بچه هاست.

۲۳

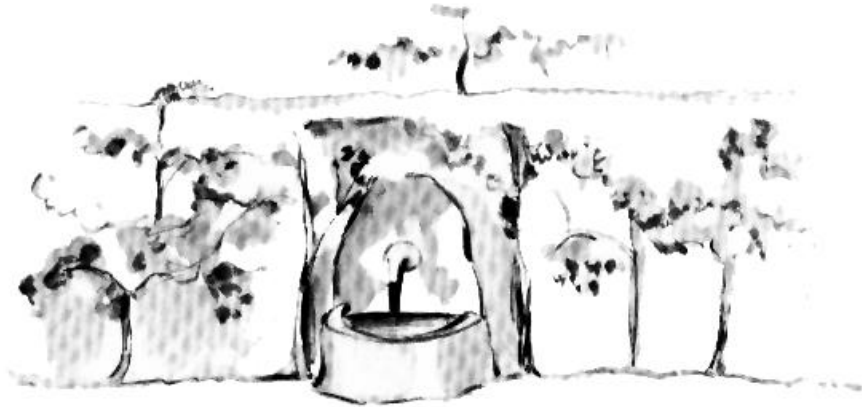
شهریار کوچولو گفت: -سلام!

پيله ور گفت: -سلام.

این بابا فروشنده ی حَب های ضد تشنگی بود. خریدار هفته ای یک حب می انداخت بالا و دیگر تشنگی بی تشنگی.

شهریار کوچولو پرسید: -این ها را می فروشی که چی؟

پيله و ر گفـت: -باعـث صرفه جویی کُلی وقت است. کارشناس های خبره نشسته اند دقیقاً حساب کرده اند که با خوردن این حبها هفته ای پنجاه و سه دقیقه وقت صرفه جویی می شود. -خب، آن وقت آن پنجاه و سه دقیقه را چه کار می کنند؟
- هر چی دلشان خواست...



شهریار کوچولو تو دلش گفت: «من اگر پنجاه و سه دقیقه وقت زیادی داشته باشم خوش خوشک به طرف یک چشمه می روم...»

۲۴

هشتمین روز خرابی هواپیما تو کویر بود که، در حال نوشیدن آخرین چکّه ی ذخیره ی آبم به قضیه ی پيله و ره گوش داده بودم. به شهریار کوچولو گفتم:
-خاطرات تو راستی زیباست اما من هنوز از پس تعمیر هواپیما بر نیامده ام، یک چکه آب هم ندارم. و راستی که من هم اگر می توانستم خوش خوشک به طرف چشمه ای بروم سعادتی احساس می کردم که نگو!
در آمد که: -دوستم روباه...
گفتم: -آقا کوچولو، دور روباه را قلم بگیر!
-واسه چی؟
-واسه این که تشنگی کارمان را می سازد. واسه این!
از استدلال من چیزی حایش نشد و در جوابم گفت:
-حتا اگر آدم دم مرگ باشد هم داشتن یک دوست عالی است. من که از داشتن یک دوست

روباہ خیلی خوشحالم...

به خودم گفتم نمی‌تواند میزان خطر را تخمین بزند: آخر او هیچ وقت نه تشنه‌اش می‌شود نه گشنه‌اش. یه ذره آفتاب بسش است...

اما او به من نگاه کرد و در جواب فکر گفت: -من هم تشنه‌ام است... بگردیم یک چاه پیدا کنیم...

از سرِ خستگی حرکتی کردم: -این جوری تو کویرِ برهوت رو هوا پی چاه گشتن احمقانه است.

و با وجود این به راه افتادیم.

پس از ساعت‌ها که در سکوت راه رفتیم شب شد و ستاره‌ها یکی یکی درآمدند. من که از زور تشنگی تب کرده بودم انگار آن‌ها را خواب می‌دیدم. حرف‌های شهریار کوچولو تو ذهنم می‌رقصید.

ازش پرسیدم: -پس تو هم تشنه‌ات هست، ها؟

اما او به سوال من جواب نداد فقط در نهایت سادگی گفت: -آب ممکن است برای دل من هم خوب باشد...

از حرفش چیزی دستگیرم نشد اما ساکت ماندم. می‌دانستم از او نباید حرف کشید.

خسته شده بود. گرفت نشست. من هم کنارش نشستم. پس از مدتی سکوت گفت:

-تشنگی ستاره‌ها واسه خاطرِ گلی است که ما نمی‌بینیمش...

گفتم: -همین طور است

و بدون حرف در مهتاب غرق تماشای چین و شکن‌های شن شدم.

باز گفت: -کویر زیباست.

و حق با او بود. من همیشه عاشق کویر بوده‌ام. آدم بالای توده‌ای شن لغزان می‌نشیند،

هیچی نمی‌بیند و هیچی نمی‌شنود اما با وجود این چیزی توی سکوت برق‌برق می‌زند.

شهریار کوچولو گفت: -چیزی که کویر را زیبا می‌کند این است که یک جایی یک چاه قایم کرده...

از این که ناگهان به راز آن درخشش اسرارآمیز شن پی بردم حیرت‌زده شدم. بچگی‌ها تو خانه‌ی کهنه‌سازی می‌نشستیم که معروف بود تو آن گنجی چال کرده‌اند. البته نگفته پیدا است که

هیچ وقت کسی آن را پیدا نکرد و شاید حتی اصلاً کسی دنبالش نگشت اما فکرش همه‌ی اهل خانه را تردماغ می‌کرد: «خانه‌ی ما ته دلش رازی پنهان کرده بود...»
گفتم: -آره. چه خانه باشد چه ستاره، چه کویر، چیزی که اسباب زیبایی‌اش می‌شود نامریی است!
گفت: -خوشحالم که با روباه من توافق داری.

چون خوابش برده بود بغلش کردم و راه افتادم. دست و دلم می‌لرزید. انگار چیز شکستنی بسیار گران‌بهایی را روی دست می‌بردم. حتی به نظرم می‌آمد که تو تمام عالم چیزی شکستنی‌تر از آن هم به نظر نمی‌رسد. تو روشنی مهتاب به آن پیشانی رنگ‌پریده و آن چشم‌های بسته و آن طره‌های مو که باد می‌جنباند نگاه کردم و تو دلم گفتم: «آن چه می‌بینم صورت ظاهری بیش‌تر نیست. مهم‌ترش را با چشم نمی‌شود دید...»
باز، چون دهان نیمه‌بازش طرح کم‌رنگ نیمه‌لبخندی را داشت به خود گفتم: «چیزی که تو شهریار کوچولوی خوابیده مرا به این شدت متاثر می‌کند وفاداری اوست به یک گل: او تصویر گل سرخی است که مثل شعله‌ی چراغی حتی در خواب ناز هم که هست تو وجودش می‌درخشد...» و آن وقت او را باز هم شکننده‌تر دیدم. حس کردم باید خیلی مواظبش باشم: به شعله‌ی چراغی می‌مانست که یک وزش باد هم می‌توانست خاموشش کند.
و همان‌طور در حال راه رفتن بود که دمدمه‌ی سحر چاه را پیدا کردم.

۲۵

شهریار کوچولو درآمد که: -آدم‌ها!... می‌چند تو قطارهای تندرو اما نمی‌دانند دنبال چی می‌گردند. این است که بنامی‌کنند دور خودشان چرخک‌زدن.
و بعد گفت: -این هم کار نشد...
چاهی که به‌اش رسیده بودیم اصلاً به چاه‌های کویری نمی‌مانست. چاه کویری یک چاله‌ی ساده است وسط شن‌ها. این یکی به چاه‌های واحه‌ای می‌مانست اما آن دوروبر واحه‌ای نبود و من فکر کردم دارم خواب می‌بینم.
گفتم: -عجیب است! قرقره و سطل و تناب، همه‌چیز روبه‌راه است.
خندید تناب را گرفت و قرقره را به کار انداخت.



و قرقره مثل بادنمای کهنه‌ای که تا مدت‌ها پس از
خوابیدن باد می‌نالد به ناله در آمد.
گفت: -می‌شنوی؟ ما داریم این چاه را از خواب بیدار
می‌کنیم و او دارد برای مان آواز می‌خواند...
دلم نمی‌خواست او تلاش و تقلا کند. بش گفتم: -
بدش به من. برای تو زیادی سنگین است.

سطل را آرام تا طوقه‌ی چاه آوردم بالا و آن‌جا کاملاً در تعادل نگاهش داشتم. از حاصل کار
شاد بودم. خسته و شاد. آواز قرقره را همان‌طور تو گوشم داشتم و تو آب که هنوز می‌لرزید
لرزش خورشید را می‌دیدم.

گفت: -بده من، که تشنه‌ی این آبم.
ومن تازه توانستم بفهمم پی چه چیز می‌گشته!

سطل را تا لب‌هایش بالا بردم. با چشم‌های بسته نوشید. آبی بود به شیرینی عیدی. این
آب به کُلّی چیزی بود سوای هرگونه خوردنی. زاییده‌ی راه رفتن زیر ستاره‌ها و سرود قرقره و
تقلای بازوهای من بود. مثل یک چشم روشنی برای دل خوب بود. پسر بچه که بودم هم،
چراغ درخت عید و موسیقی نماز نیمه‌شب عید کریسمس و لطف لب‌خنده‌ها عیدی را که بم
می‌دادند درست به همین شکل آن همه جلا و جلوه می‌بخشید.

گفت: -مردم سیاره‌ی تو ور می‌دارند پنج هزار تا گل را تو یک گلستان می‌کارند، و آن یک
دانه‌ای را که پیش می‌گردند آن وسط پیدا نمی‌کنند...
گفتم: -پیدایش نمی‌کنند.

-با وجود این، چیزی که پیش می‌گردند ممکن است فقط تو یک گل یا تو یک جرعه آب پیدا
بشود...

جواب دادم: -گفت وگو ندارد.

باز گفت: -گیرم چشم سر کور است، باید با چشم دل پی‌اش گشت.

من هم سیراب شده بودم. راحت نفس می کشیدم. وقتی آفتاب درمی آید شن به رنگ
عسل است. من هم از این رنگ عسلی لذت می بردم. چرا می بایست در زحمت باشم...
شهریار کوچولو که باز گرفته بود کنار من نشسته بود با لطف بم گفت: -هی! قوت قول
باشدها!

-کدام قول؟

-یادت است؟ یک پوزه بند برای بره ام... آخر من مسئول گلمم!
طرح های اولیه ام را از جیب در آوردم. نگاه شان کرد و خندان خندان گفت: -بائوباب هات یک
خرده شبیه کلم شده.

ای وای! مرا بگو که آن قدر به بائوباب هام می نازیدم.

-روباخت... گوش هاش بیش تر به شاخ می ماند... زیادی درازند!
و باز زد زیر خنده.

-آقا کوچولو داری بی انصافی می کنی. من جز بوآهای بسته و بوآهای باز چیزی بلد نبودم
بکشم که.

گفت: -خب، مهم نیست. عوضش بچه ها سرشان تو حساب است.
با مداد یک پوزه بند کشیدم دادم دستش و با دل فشرده گفتم:
-تو خیالاتی به سر داری که من از شان بی خبرم...

اما جواب مرا نداد. بم گفت: -می دانی؟ فردا سال به زمین آمدن من است.
بعد پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت: -همین نزدیکی ها پایین آمدم.
و سرخ شد.

و من از نو بی این که بدانم چرا غم عجیبی احساس کردم. با وجود این سوآلی به
ذهن رسید: -پس هشت روز پیش، آن روز صبح که تو تک و تنها هزار میل دورتر از هر
آبادی وسط کویر به من برخوردی اتفاقی نبود: داشتی برمی گشتی به همان جایی که
پایین آمدی...

دوباره سرخ شد

و من با دودلی به دنبال حرفم گفتم:

-شاید به مناسبت همین سال گرد؟...

باز سرخ شد. او هیچ وقت به سوآلهایی که ازش می شد جواب نمی داد اما وقتی کسی سرخ

می شود معنیش این است که «بله»، مگر نه؟

به اش گفتم: -آخر، من ترسم برداشته...

اما او حرفم را برید:

-دیگر تو باید بروی به کارت برسی. باید بروی سراغ موتورت. من همین جا منتظرت می مانم.

فردا عصر برگرد...

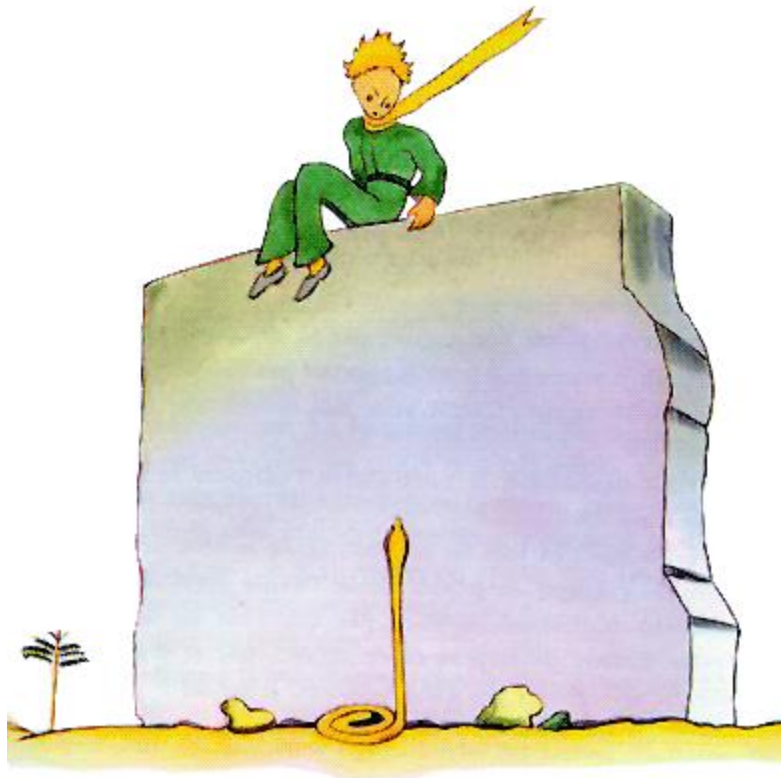
منتها من خاطر جمع نبودم. به یاد روباه افتادم: اگر آدم گذاشت اهلیش کنند

بفهمی نفهمی خودش را به این خطر انداخته که کارش به گریه کردن بکشد.

۲۶

کنار چاه دیوار سنگی مخروبه ای بود. فردا عصر که از سر کار برگشتم از دور دیدم که

آن بالا نشسته پاها را آویزان



و شنیدم که می گوید:

کرده،

-پس یادت نمی آید؟ درست این نقطه نبوده!

لابد صدای دیگری به اش جوابی داد، چون شهریار کوچولو در ردّ حرفش گفت:

-چرا چرا! روزش که درست همین امروز است گیرم محلش این جا نیست...

راهم را به طرف دیوار ادامه دادم. هنوز نه کسی به چشم خورده بود نه صدای کسی را شنیده بودم اما شهریار کوچولو باز در جواب درآمد که:

-... آره، معلوم است. خودت می توانی بینی ردّ پاهایم روی شن از کجا شروع می شود. همان جا منتظر باش، تاریک که شد می آیم.

بیست متری دیوار بودم و هنوز چیزی نمی دیدم. پس از مختصر مکثی دوباره گفتم:

-زهرت خوب هست؟ مطمئنی درد و زجرم را کش نمی دهد؟
با دل فشرده از راه ماندم اما هنوز از موضوع سر در نیاورده بودم.
گفتم: -خب، حالا دیگر برو. برو. می خواهم بیایم پایین!

آن وقت من نگاهم را به پایین به پای دیوار انداختم و از جا جستم! یکی از آن مارهای زردی که تو سی ثانیه کلک آدم را می کنند، به طرف شهریار کوچولو قد راست کرده بود. من همان طور که به دنبال تپانچه دست به جیبم می بردم پا گذاشتم به دو، اما ماره از سر و صدای من مثل فواره ای که بنشیند آرام روی شن جاری شد و بی آن که چندان عجله ای از خودش نشان دهد با صدای خفیف فلزی لای سنگ ها خزید.
من درست به موقع به دیوار رسیدم و طفلکی شهریار کوچولو را که رنگش مثل برف پریده بود تو هوا بغل کردم.

-این دیگر چه حکایتی است! حالا دیگر با مارها حرف می زنی؟

شال زردش را که مدام به گردن داشت باز کردم به شقیقه هایش آب زدم و جرعه ای به اش نوشاندم. اما حالا دیگر اصلا جرات نمی کردم ازش چیزی پرسیم. با وقار به من نگاه کرد و دستش را دور گردنم انداخت. حس کردم قلبش مثل قلب پرنده ای می زند که تیر خورده است و دارد می میرد.

گفتم: -از این که کم و کسر لوازم ماشینت را پیدا کردی خوش حالم. حالا می توانی برگردی خانه ات...

-تو از کجا فهمیدی؟

درست همان دم لب واکرده بودم بش خبر بدهم که علی رغم همه ی نومیدی ها تو کارم موفق شده ام!

به سوآل های من هیچ جوابی نداد اما گفتم: -آخر من هم امروز بر می گردم خانه ام...
و بعد غم زده درآمد که: -گیرم راه من خیلی دورتر است... خیلی سخت تر است...

حس می‌کردم اتفاق فوق‌العاده‌ای دارد می‌افتد. گرفتمش تو بغلم. عین یک بچه‌ی کوچولو. با وجود این به نظرم می‌آمد که او دارد به گردابی فرو می‌رود و برای نگه داشتنش از من کاری ساخته نیست... نگاه متینش به دوردست‌های دور راه کشیده بود.

گفت: برّهات را دارم. جعبه‌هه را هم واسه برههه دارم. پوزه‌بنده را هم دارم. و با دل گرفته لبخندی زد.

مدت درازی صبر کردم. حس کردم کم‌کم تنش دوباره دارد گرم می‌شود.

-عزیز کوچولوی من، وحشت کردی...
-امشب وحشت خیلی بیش‌تری چشم به‌راهم است.

دوباره از احساس واقعه‌ای جبران‌ناپذیر یخ زدم. این فکر که دیگر هیچ وقت غش‌غش خنده‌ی او را نخواهم شنید برایم سخت تحمل‌ناپذیر بود. خنده‌ی او برای من به چشمه‌ای در دل کویر می‌مانست.

-کوچولوئک من، دلم می‌خواهد باز هم غش‌غش خنده‌ات را بشنوم.

اما به‌ام گفت: -امشب درست می‌شود یک سال و اخترکم درست بالای همان نقطه‌ای می‌رسد که پارسال به زمین آمدم.

-کوچولوئک، این قضیه‌ی مار و میعاد و ستاره یک خواب آشفته بیش‌تر نیست. مگر نه؟

به سوال من جوابی نداد اما گفت: -چیزی که مهم است با چشم سر دیده نمی‌شود.

-مسلم است.

-در مورد گل هم همین‌طور است: اگر گلی را دوست داشته باشی که تو یک ستاره‌ی دیگر است، شب تماشای آسمان چه لطفی پیدا می‌کند: همه‌ی ستاره‌ها غرق گل می‌شوند!

-مسلم است...

-در مورد آب هم همین‌طور است. آبی که تو به من دادی به خاطر قرقره و ریسمان درست به یک موسیقی می‌مانست... یادت که هست... چه خوب بود.

-مسلم است...

-شب‌به‌شب ستاره‌ها را نگاه می‌کنی. اخترک من کوچولوتر از آن است که بتوانم جایش را نشانت بدهم. اما چه بهتر! آن هم برای تو می‌شود یکی از ستاره‌ها؛ و آن وقت تو دوست داری همه‌ی ستاره‌ها را تماشا کنی... همه‌شان می‌شوند دوست‌های تو... راستی می‌خواهم هدیه‌ای بت بدهم...

و غش غش خندید.

-آخ، کوچولوئک، کوچولوئک! من عاشق شنیدن این خنده‌ام!

-هدیه‌ی من هم درست همین است... درست مثل مورد آب.

-چی می‌خواهی بگویی؟

-همه‌ی مردم ستاره دارند اما همه‌ی ستاره‌ها یک‌جور نیست: واسه آن‌هایی که به سفر می‌روند

حکم راهنما را دارند واسه بعضی دیگر فقط یک مشت روشنایی سوسوزن‌اند. برای بعضی که

اهل دانشند هر ستاره یک معما است واسه آن بابای تاجر طلا بود. اما این ستاره‌ها همه‌شان

زبان به کام کشیده و خاموشند. فقط تو یکی ستاره‌هایی خواهی داشت که تنبندگی‌ای مثلش را

ندارد.

-چی می‌خواهی بگویی؟

-نه این که من تو یکی از ستاره‌هام؟ نه این که من تو یکی از آن‌ها می‌خندم؟... خب، پس هر

شب که به آسمان نگاه می‌کنی برایت مثل این خواهد بود که همه‌ی ستاره‌ها می‌خندند. پس تو

ستاره‌هایی خواهی داشت که بلدند بخندند!

و باز خندید.

-و خاطرت که تسلا پیدا کرد (خب بالاخره آدمی زاد یک جوری تسلا پیدا می‌کند دیگر) از

آشنایی با من خوش حال می‌شوی. دوست همیشگی من باقی می‌مانی و دلت می‌خواهد با من

بخندی و پاره‌ای وقت‌ها واسه تفریح پنجره‌ی اتاقت را وا می‌کنی... دوستانت از این که

می‌بینند تو به آسمان نگاه می‌کنی و می‌خندی حسابی تعجب می‌کنند آن وقت تو به‌شان

می‌گویی: «آره، ستاره‌ها همیشه مرا خنده می‌اندازند!» و آن وقت آن‌ها یقین‌شان می‌شود که تو

پاک عقلت را از دست داده‌ای. جان! می‌بینی چه کلکی به‌ات زده‌ام...

و باز زد زیر خنده.

-به آن می‌ماند که عوض ستاره یک مشت زنگوله بت داده باشم که بلدند بخندند...

دوباره خندید و بعد حالتی جدی به خودش گرفت:

-نه، من تنهات نمی‌گذارم.



-ظاهر آدمی را پیدا می‌کنم که دارد درد می‌کشد... یک خرده هم مثل آدمی می‌شوم که دارد جان می‌کند. رو هم رفته این جوروی‌ها است. نیا که این را نبینی. چه زحمتی است بی‌خود؟ -تنهات نمی‌گذارم.

اندوه‌زده بود.

-این را بیش‌تر از بابت ماره می‌گویم که، نکند یک‌هو تو را هم بگذرد. مارها خیلی خبیثند. حتا واسه خنده هم ممکن است آدم را نیش بزنند.

-تنهات نمی‌گذارم.

منتها یک چیز باعث خاطر جمعیش شد:

-گر چه، بار دوم که بخواهند بگزنند دیگر زهر ندارند.

شب متوجه راه افتادنش نشدم. بی سر و صدا گریخت.

وقتی خودم را به‌اش رساندم با قیافه‌ی مصمم و قدم‌های محکم پیش می‌رفتم. همین قدر گفتم:

-!! این جایی؟

و دستم را گرفتم.

اما باز بی‌قرار شد و گفتم: -اشتباه کردی آمدی. رنج می‌بری. گرچه حقیقت این نیست، اما ظاهر یک مرده را پیدا می‌کنم.

من ساکت ماندم.

-خودت درک می‌کنی. راه خیلی دور است. نمی‌توانم این جسم را با خودم ببرم. خیلی سنگین

است.

من ساکت ماندم.

-گیرم عین پوست کهنه‌ای می‌شود که دورش انداخته باشند؛ پوست کهنه که غصه ندارد، ها؟

من ساکت ماندم.

کمی دل‌سرد شد اما باز هم سعی کرد:

-خیلی با مزه می‌شود، نه؟ من هم به ستاره‌ها نگاه می‌کنم. هم‌شان به صورت چاه‌هایی در

می‌آیند با قرقره‌های زنگ زده. همه‌ی ستاره‌ها بم آب می‌دهند بخورم...

من ساکت ماندم.

-خیلی با مزه می‌شود. نه؟ تو صاحب هزار کرور زنگوله می‌شوی من صاحب هزار کرور

فواره...

او هم ساکت شد، چرا که داشت گریه می‌کرد...

-خب، همین جاست. بگذار چند قدم خودم تنهایی بروم.

و گرفت نشست، چرا که می‌ترسید.



می‌دانی؟... گلم را می‌گویم... آخر من مسئولشم. تازه چه قدر هم لطیف است و چه

قدر هم ساده و بی‌شیله‌پيله. برای آن که جلو همه‌ی عالم از خودش دفاع کند همه‌اش چی

دارد مگر؟ چهارتا خار پُرپرک!

من هم گرفتم نشستم. دیگر نمی توانستم سر پا بند بشوم.
گفتم: همین... همشاهش همین و بس...
باز هم کمی دودلی نشان داد اما بالاخره پا شد و قدمی به جلو رفت. من قادر به حرکت
نبودم.

کنار قوزک پایش جرقه‌ی زردی جست و... فقط همین! یک دم بی حرکت ماند. فریادی
نزد. مثل درختی که بیفتد آرام آرام به زمین افتاد که به وجود شن از آن هم صدایی بلند نشد.



۲۷

شش سال گذشته است و من هنوز بابت این قضیه جایی لب‌ترنکرده‌ام. دوستانم از این
که مرا دوباره زنده می‌دیدند شاد شدند. من غم‌زده بودم اما به آن‌ها می‌گفتم اثر
خستگی است.
حالا کمی تسلای خاطر پیدا کرده‌ام. یعنی نه کاملاً... اما این را خوب می‌دانم که او به
اخترکش برگشته. چون آفتاب که زد پیکرش را پیدا نکردم. پیکری هم نبود که چندان وزنی
داشته باشد... و شب‌ها دوست دارم به ستاره‌ها گوش بدهم. عین هزار زنگوله‌اند.

اما موضوع خیلی مهمی که هست، من پاک یادم رفت به پوزه‌بندی که برای شهریار کوچولو کشیدم تسمه‌ی چرمی اضافه کنم و او ممکن نیست بتواند آن را به پوزه‌ی برّه ببندد. این است که از خودم می‌پرسم: «یعنی تو اخترکش چه اتفاقی افتاده؟ نکند برهه گل را چریده باش...»

گاه به خودم می‌گویم: «حتما نه، شهریار کوچولو هر شب گلش را زیر حباب شیشه‌ای می‌گذارد و هوای بره‌اش را هم دارد...» آن وقت است که خیالم راحت می‌شود و ستاره‌ها همه بی‌شکسته می‌خندند...»

گاه به خودم می‌گویم: «همین کافی است که آدم یک بار حواسش نباشد... آمدیم و یک شب حباب یادش رفت یا برّه شب نصف‌شبی بی‌سروصدا از جعبه زد بیرون...» آن وقت است که زنگوله‌ها همه تبدیل به اشک می‌شوند!...

یک راز خیلی خیلی بزرگ این جا هست: برای شما هم که او را دوست دارید، مثل من هیچ چیزِ عالم مهم‌تر از دانستن این نیست که تو فلان نقطه‌ای که نمی‌دانیم، فلان بره‌ای که نمی‌شماسیم گل سرخی را چریده یا نچریده...

خب. آسمان را نگاه کنید و پرسید: «برّه گل را چریده یا نچریده؟» و آن وقت با چشم‌های خودتان تفاوتش را ببینید...

و محال است آدم بزرگ‌ها روح‌شان خبردار بشود که این موضوع چه قدر مهم است!

در نظر من این زیباترین و حزن‌انگیزترین منظره‌ی عالم است. این همان منظره‌ی دو صفحه پیش است گیرم آن را دوباره کشیده‌ام که به‌تر نشان‌تان بدهم: «ظهور شهریار کوچولو بر زمین در این جا بود؛ و بعد در همین جا هم بود که ناپدید شد».



آن قدر به دقت این منظره را نگاه کنید که مطمئن بشوید اگر روزی تو آفریقا گذرتان به کویر صحرا افتاد حتما آن را خواهید شناخت. و اگر پاداد و گذارتان به آن جا افتاد به التماس ازتان می‌خواهم که عجله به خرج ندهید و درست زیر ستاره چند لحظه‌ای توقف کنید. آن وقت اگر بچه‌ای به طرفتان آمد، اگر خندید، اگر موهایش طلایی بود، اگر وقتی ازش سوالی کردید جوابی نداد، لابد حدس می‌زنید که کیست. در آن صورت لطف کنید و نگذارید من این جور افسرده خاطر بمانم:

بی درنگ بردارید به من بنویسید که او برگشته.